

رمان آشوب مغز | مرضیه گلچی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان ناجی](#)

[دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه \(جلد دوم\)](#)

[دانلود رمان ثانیه ها](#)

بغضم می شکند و اشک هایم روانه می گردد.

قلبم می شکند و مغزم دیوانه می گردد.

اصرار های مکررم به گوشت می رسد و دست آویزی برای خنده ات می شود.

مثل پا گذاشتن روی یک برگ خشکیده غرورم را زیر پا می گذاری و له می کنی.

هق هق من موسیقی ای می شود که تو با آن هی لبخند می زنی و جان مرا می گیری.

هرچند تلخ است این کارت؛

اما لبخندت آنقدر زیباست که باعث تضادی بین اشک توی چشمانم و لبخند روی لبم می‌شود. تضادی که گویای لذت من از لبخندت و عذاب من از درد قلبم است.

دست‌هایم را مشت می‌کنم تا نگهت دارم.

اما تو خاری در دست بی‌نمکم فرو می‌کنی که بی‌هوا دستم را باز می‌کنم و تو هستی که از دستم می‌روی و از جلوی چشمانم می‌افتی.

مغزم آشوبی برپا خواهد کرد که نمی‌توانم تحملش کنم.

دوری از تو سخت است.

سخت تر از کندن کوه، سخت تر از آوارگی‌های پس از زمین لرزه...

اما آسان تر از گریه کردن‌های من است. آسوده تر از بی‌خوابی‌های شبانه است.

کاش می‌ماندی تا کوه را در سه شب برایت پودر کنم.

کاش بمانی تا این خانه‌ی تنهایی را بلرزانم و فرو ریزم و خانه‌ای دونفره از عشق

بسازیم.

اما تو می‌روی و هرگام که برمی‌داری، امیدم رفته رفته، ذره ذره، قدم به قدم می‌رود...

...

نرو! همراهم بمان؛ تا ابد، تا همیشه...

بگذار عشقی ابدی داشته باشیم...

#پارت_سوم

تو چشمای بابا زل زدم و قاطعانه گفتم: من دوست دارم با عشق و علاقه ازدواج کنم.

بابا: ازدواج که بکنی، عشق و علاقه خودش به وجود میاد.

— و اگر نیومد؟

بابا: نمی‌دونم ولی فکرات رو بکن. باید برای خودت زندگی‌ای دست و پا کنی.

— من زندگی‌م رو دست و پا کردم؛ شرکت، ماشین، خونه، پول، کار و سفرهای

خارجی.

بابا: اینی که تو فکر می کنی زندگی ایه فقط بخشی از زندگیه؛ زندگی یعنی خوشی، لبخند، همسر، بچه و مادر و پدر.

— خب راستش به ازدواج فکر کردم.

بابا موشکافانه نگام کرد و گفت: خب؟

محکم و جدی گفتم: نظرم مثبته ولی باید اول کارهام تموم شه بعد یه مشغله جدید برای خودم درست کنم.

بابا لبخندی زد و گفت: خوبه، پس به مامانت بگم برات دنبال یه دختر خوب و خوشگل بگرده.

بابا داشت از اتاق خارج می شد که برگشت و گفت: ولی بهادر اگر بخوای برخوردت با اون مثل برخوردت با ما بی احساس باشه من می دونم و تو

— بابا من با شماها بی احساس برخورد می کنم؟!

بابا: نه ولی احساسات فقط شامل عصبانیت و خستگیه.

تا اومدم جواب بدم از اتاق خارج شد و رفت.

روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

خسته ی خسته بودم. از صبح تا حالا هیچ کاری نکردم ولی انگار کوه کندم.

امروز روز خسته کننده ای بود البته بسیار اعصاب خورد کن. باراد گند زد به امروزم.

تازه داشتن با خوشحالی از شرکت میومدم بیرون که جناب با ماشین مچاله شدم جلوی شرکت منتظر بود.

اصلا با این کارش وقت نکردم برای قرار جدید داد شادی کنم.

واقعا من مجردم و این همه کار دارم اگر متاهل شم چجوری باید به کارام برسم؟

چشمام گرم شد و کم کم خوابم برد.

با تکون های بهار بیدار شدم.

با گیجی بهش نگاه کردم که خودش گفت: داداش بهادر بیا شام بخوریم.

باشه ای گفتم و کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. سر سفره نشستیم. بی حوصله شروع به خوردن کردم. هنوز خواب بودم. یه دقیقه چرت می زدم یه قاشق هم غذا می خوردم.

داشتم تو چرت به سر می بردم که مامان گفت: بهادر؟ مامان؟ خوابی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم: نه

تا غدام تموم شه صدبار چرت زدم.

تشکری کردم و بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

مسواک زدم و بیرون اومدم.

روی تختم دراز کشیدم که باز هم خوابم برد.

صبح با صدای جیغ و داد های بهار و باراد بیدار شدم. با اخمای تو هم رفته از اتاق

خارج شدم. عصبی بودم ناجور.

هردوشون با دیدنم ساکت شدن.

با عصبانیت داد زدم: بسه دیگه، شورشو در آوردید. روز تعطیل هم از دست شما

آرامش ندارم.

باراد و بهار مثل بچه های مظلوم روی مبل نشستن و بهم خیره شدن. از داد زدنم

پشیمون شدم. دلم برایشون سوخت.

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. لیوان آب رو سر کشیدم.

لباسام رو پوشیدم و به سمت خروجی رفتم.

باراد: کجا میری؟

— میرم دسته گل جنابعالی رو تحویل بگیرم.

باراد: منم پیام؟

— اگر میخوای بیا

باراد: میام.

بعد از حاضر شدن باراد از خونه خارج شدیم.

توی راه ساکت و آروم به من خیره شده بود.

— چیزی شده؟

باراد: نه

— پس چرا نگاه میکنی؟

باراد: چرا انقدر بداخلاقی؟

من بداخلاقم؟ بمن چه خب خودشون اعصاب آدم رو خورد میکنن چرا به من میگه
بداخلاق؟

— من بداخلاقم؟

باراد: اره، جز عصبانیت مهر و محبتی ازت ندیدیم.
هیچی بهش نگفتم و به جاده ی روبه روم خیره شدم.

#پارت_چهارم

یعنی انقدر سنگ دل و بی احساسم؟!

بی خیال بهادر فکرت رو درگیر نکن.

پیاده و قدم زنان به سمت گاراج می رفتیم.

کارشون رو هم خوب انجام می دادن هم چون پارتی داشتم زود تر از همه ماشین من
رو درست می کردن.

به سمت کاوه رفتم و همین جور که باهاش حرف می زدم باراد هم اومد. کاوه گفت که

کلا دو میلیون و هفتصد تازه اونم تازه با تخفیف باید پرداخت کنم!.

نگاهی به باراد تعجب کرده انداختم و دسته چکم رو بیرون کشیدم و شروع به نوشتن
کردم.

باراد: داداش من میدم.

— لازم نکرده.

باراد: ولی...

بین حرفش پریدمو گفتم: الکی اصرار نکن.

چک رو به کاوه دادم و بعد از تشکر سوار ماشین شدیم و از گاراج بیرون اومدیم.

باراد : میای بریم دنبال شروین و امیر؟ بعدش دور دور...

— باشه

باراد: دمت گرم داداش.

ماچم کرد که اخمام رفت توهم.

دنبال شروین و امیر رفتیم و سوارشون کردم.

شروین: خب کی رو سوار کنیم؟

امیر : بریم اون دختره رو سوار کنیم.

به جایی که علامت می داد نگاه کردم. یه دختر خوشگل و خوشتیپ بود.

— باشه.

جلوش ترمز کردم. باراد شیشه رو پایین کشید و روبه دختره گفت: خوشگله سوار

میشی؟

دختره اخماش رو در هم کشید و رو شو اونور کرد.

امیر: بیا دیگه ناز نکن.

شروین: شبی هفتصد بهت می دیم بیا.

دختره با اخم گفت: مزاحم نشید من از اوناش نیستم.

بعد با اخم به سمت دیگه ای رفت.

یه دفعه شروین و امیر با باراد از ماشین پیاده شدن و به سمت دختر رفتن.

کوچه خلوت بود.

دهن و دست دختر رو گرفتن و به زور خواستن سوارش کنن. با اخم پیاده شدم و یه

سیلی تو گوش هرکدوم شون زدم و دست دختر رو از تو دست باراد در اوردم و گفتم:

بسه تمومش کنید نمی خواد سوارش نباید بزور مجبورش کنیم که.

دختر با ترس پشت من قایم شده بود.

برگشتم و با سر انگشت اشک های ریخته شده اش رو پاک کردم و تو چشماش زل

زدم و گفتم: آروم باش، کاری باهات نداریم. اگر دوست داری سوار شو برسونیمت.

دختر: نه ممنون.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. خداحافظی کردم و چهارتایی سوار ماشین شدیم و پام رو روی گاز فشار دادم.

اعصابم خورد بود. کافی بود یه کدوم شون صداس در بیاد تا از کوره در برم.

باراد آروم و با ترس گفتم: داداش...

داد زدم: دهنتم رو ببند. باراد نباید کسی رو مجبور به کاری کرد. تو این اخلاق منو

خوب می دونی که دوست ندارم به زور کسی رو وادار به چیزی کنم، پس چرا با این

دوتا بی مغز پیاده شدی، هان؟

باراد: معذرت می خوام دیگه تکرار نمیشه.

به قیافه ی مظلومش نگاه کردم. معلوم بود عذاب وجدان گرفته.

دلم براش سوخت. کنار خیابون نگه داشتم و بغلش کردم.

انگار خوشش نیومد جلوی دوستاش سرش داد زدم.

موهانش رو ناز کردم و گفتم: ببخش اعصابم خورد بود دعوات کردم.

یه دفعه لب های باراد کش اومد و گفتم: دارم خواب می بینم یا واقعا تو داری مهر و

محبت می کنی؟

با خنده نگام رو به جاده دادم و دوباره راه افتادیم.

تا شب بیرون بودیم و با اون دوتا بی مغز کلی خندیدیم.

رفیق های باراد باحال بودن. من و باراد رفیقامون رو بعد یه مدت بهم معرفی می

کردیم و شریک می شدیم.

#پارت_پنجم

ساعت نه و نیم شب بود که شروین و امیر رو رسوندیم و به خونه برگشتیم.

تا پام رو گذاشتم تو خونه بعد از سلام حرف ازدواج زو وسط کشیدن.

بابا: خب وقتشه دیگه ازدواج کنی راستش مامانت یه دختر خوب پیدا کرده.

— کیه؟

مامان: هانیه دختر نرگس خانوم، ماشاالله هزار ماشاالله انقدر خوشگله و زرنکه که نگو. صدتا خواستگار داره.

— عکسشو دارید؟

مامان: اره. بیا ببین.

عکس رو ازش گرفتم و نگاه کردم.

چشمای درشت که رنگش انگار مخلوطی از سبز و طوسی بود. خیلی خوشگل بود. با

یک نگاه به دلم نشست.

— خوبه.

ملمان: فقط خوبه؟ همین؟

— خب خوشگله دیگه.

بابا: اگر نمی خوایش زنگ زنیم.

— نه، نه، بزنیید.

بابا خنده ی کوتاهی کرد و شماره ی خونه شون رو از مامان گرفت و شروع به صحبت کرد.

به سمت اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم.

داشتم لباسم رو آویزون می کردم که بهار و باراد اومدن تو اتاق.

— چیزی شده؟

بهار با بغض گفت: عروسی نکن.

— چرا؟

بهار: دلمون برات تنگ میشه.

خنده ای کردم و گفتم: فعلا که بله رو نگرفتم که از الان غم دارید. تازه هروقت دل

تون تنگ شد بیاید خونه مون.

باراد: بهادر جدی جدی می خوای زن بگیری؟!

— اره مگه تعجب داره؟

باراد: اخی تو که اصلا به دختر ا هم محل نمیدی مگر به اصرار من و دوستام باشه، پس چطوری این دختر رو پسندیدی؟ اصلا چطوری راضی به ازدواج شدی؟
 — خب من از ازدواج متنفر نیستم، اما دوست دارم یکی همدمم بشه که عاشقش باشم، من با متاهل بودن مشکلی ندارم.
 بهار با بغض به سمتم اومد و بغلم کرد. موهای رو ناز کردم و ب*و*س*ه ای به پیشونیش زدم.
 — بچه ها ناراحت نباشید یه روزی همه مون میریم خونه بخت.

#پارت_ششم

بهار: بابا گفت فردا شب می ریم خواستگاری.
 — خوبه.

بهار: قول میدی بعد از زن گرفتنت بازم پیشمون بیای؟
 — قول میدم همیشه بهتون سر بزوم.

بعد از کلی حرف زدن به اتاق شون رفتن و من تنها شدم.
 دراز کشیدم و چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم یه حسی خاصی داشتم. انگار خودبه خود یکی از روزهای خوبم بود.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و تیشرت سفیدرنگی با شلوار مشکی پوشیدم.
 سشوار رو از کمده بیرون آوردم که یه دفعه در باز شد و بهار اومد.
 بهار: سلام.

— سلام. بدنیت یه درم بزنی، یهو دیدی من لختم باید همین جوری بی خبر بیای؟
 بهار: باشه حالا که گذشت دفعه بعدی.

— خیلی پرویی.

بهار لبخندی زد و گفت: سشوار رو بده به من.
 — وایسا می خوام موهامو خشک کنم.

بهار: منم می خوام همین کار رو بکنم.
 سشوار رو از دستم گرفت و منو روی صندلی نشوند و شونه رو برداشت.
 سشوار رو روشن کرد و شروع به سشوار کردن، کرد.
 با باد گرمی که به سرم می خورد چرتم می گرفت.
 به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. داشت خوابم می برد که صدای سشوار قطع شد و بهار با اشک نگام کرد. ب*و*س*ه ای روی گونه ام زد و گفت: داداشم داره دوماه میشه. از یه طرف خیلی خوشحالم بهادر ولی از طرف دیگه ناراحتم. دیگه کم تر می بینمت.

— بهار، هنوز که چیزی تعیین نشده. اول بزار بله رو بگیرم، بعد غصه بخور.
 باراد با موهای بهم ریخته و لباس نامرتب جلوی در ظاهر شد.
 یه پاچه ی شلوارش بالا و اون یکی پایین بود. یقه ش هم کج شده بود. یه طرف پیرهنش تو شلوارش بود اون یکی بیرون بود.
 بهار خنده ای کرد و به سمتش رفت.
 بهار: عین این گدا های سر چهار راه شدی.
 باراد: توهم مثل پرنسس رویاها شدی.
 باراد، بعد از این حرفش لبخند مهریون و قشنگی زد. اولین بار بود که همچین جوری رفتار می کرد. بهار با خجالت گفت: ببخشید. خب من اشتباه کردم.
 باراد لبخند بامزه ای زد و گفت: پرنسس ها که اشتباه نمی کنن.
 بهار با خوشحالی و خجالت به سمت در دوید و باراد رو بغل کرد و از اتاق خارج شد.
 باراد خنده کوتاهی کرد و گفت: دیدی چه جور سرش رو شیره مالیدم؟ الان فکر می کنه خیلی مالیه.

— باراد.

باراد بلند خندید و گفت: دروغ می گم؟
 یه دفعه نگام به بهار افتاد که با قیافه ای عصبی بالای سر باراد ایستاده بود.
 محکم موهای باراد رو کشید و گفت: چاپلوس، دروغ گو، مریض، بیشعور.

باراد فقط می خندید. تو همچین شرایطی هرکس به جای بهار بود حرصش می گرفت.



#پارت_ششم

یه دفعه بهار شروع به کتک زدن باراد کرد.

دستاش رو گرفتم و گفتم: بس کن بهار. برو حاضر شو بریم بیرون.

باراد: کجا به سلامتی؟ باید بری گل و شیرینیت رو بخری.

— هنوز زوده ، توهم اگر میای بدو حاضر شو.

باراد: میام.

باراد تندی رفت تا حاضر شه.

سویشترتم رو روی تیشترتم پوشیدم. موهامو یکم حالت دادم و از اتاق رفتم بیرون.

بهار و باراد هم اومدن و از خونه رفتیم بیرون.

دنبال امیر و شروین هم رفتم تا باراد خوشحال بشه.

بعد از سوار کردن امیر و شروین، به سمت سفره خونه ای راه افتادم.

بهار که جلو نشسته بود خم شد و ضبط رو روشن کرد.

اهنگ دل بسته از ایوان باند شروع شد.

باراد و شروین شروع به خوندن و وقصیدن کردن، اما امیر ساکت بود. بهار هم دست

می زد.

هیچ وقت اجازه نمی دادم که باراد ، بهار رو با دوستاش بیره بیرون چون وقتی باراد و

دوستاش همو می دیدن دیگه کلا بیخیال همه چیز میشن و مسخره بازی در میارن.

امروز اولین باره که بهار با شروین و امیر آشنا می شد.

از آینه وسط، به عقب نگاه کردم. نگاه امیر روی بهار بود. یه حسی مثل ناراحتی یا

دلخوری تو چشمش بود. بهار هم نگاه امیر رو روی خودش فهمید و با خجالت سرش

رو پایین انداخت.

امیر: ماشین رو نگه دار.

ماشین رو یه گوشه نگه داشتیم.
امیر پیاده شد و به صندوق عقب تکیه داد.
پیاده شدم و به سمتش رفتم. کنارش ایستادم و به صندوق تکیه دادم.
— بین تو و بهار چیزی هست؟
امیر: بود.
— می شنوم.
امیر: بهتره از خودش پرسیم.
هنوز رنگ غم تو نگاه و چشماش موج می زد.
— سیگار میخوای؟
امیر: الان نه.
— آرومت می کنه.
امیر: یه نخ بده.
یه نخ سیگار از تو بسته اش در آوردم به سمتش گرفتم.
سیگار رو بین لب هاش گذاشت و با فندک روشنش کرد و کام عمیقی از سیگار گرفت. دود رو آه مانند بیرون داد و به آسمون خیره شد.
امیر: فقط می تونم بگم قبلا بهار رو می شناختم. خیلی دوسش داشتم. هنوزم دوسش دارم حتی بیشتر از قبل.
دستم رو روی کتفش گذاشتم و نوازشگرانه حرکت دادم.
— امروزت رو خراب نکن. بیا بریم توماشین.
ته مونده سیگار رو کنار خیابون پرت کرد و سوار شد.
منم سوار شدم و راه افتادم.



#پارت_هفتم

این بار امیر یکم بهتر شده بود. مسخره بازی های شروین و باراد روش تاثیر گذاشت و از خاموشی و سکوت بیرون اومد.

ماشین رو جلوی سفره خونه، گوشه ای پارک کردم و پیاده شدیم.

یه سفره خونه بزرگ بود که کنارش یه کافی شاپ داشت.

— سفره خونه یا کافی شاپ؟

باراد: اول قلیون.

— باشه.

وارد سفره خونه شدیم و روی تخت نشستیم.

با آوردن قلیون همه سمتش حمله کردیم.

شلنگ دست بهار افتاد.

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: بهار تو نکش.

بهار: داداش جون من امروز رو بیخیال شو.

— نه، نکش

بهار: داداشی؟

پوفی کردم و با اخمای توهم گفتم: باشه بکش.

بهار ماچ گنده ای کرد و مشغول به کشیدن قلیون شد.

امیر: داداش یه نخ سیگار داری؟

بسته ی سیگار و فندک رو گذاشتم وسط تا هرکس دلش خواست بکشه.

بعد از اینکه امیر برداشت، خودمم یه نخ سیگار برداشتم و آتیشش زدم.

پک محکمی کشیدم. به ساعت مچیم نگاه کردم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود.

— بچه ها وقتی کارمون تموم شد یه راست میریم خونه باید ساعت هفت اونجا باشیم

تا گل و شیرینی هم بگیرم.

شروین: داداش خبریه؟

باراد: داره میره خواستگاری.

شروین با تعجب و دهن باز گفت: نه بابا! جدی میگه؟!!

— آره

امیر: مبارکه

— ممنون.

شروین هم تبریک گفت.

بعد از کشیدن قلیون به کافی شاپ رفتیم.

— چی می خورید.

باراد: همگی با هات چاکلت موافقید.

بعد از موافقت همه هات چاکلت سفارش دادیم.

یه دفعه امیر رو به بهار گفت: بهار خانوم میشه باهاتون صحبت کنم؟

بهار: بله بفرمایید.

امیر: معذرت میخوام ولی بهتره تنها صحبت کنیم.

بهار نگاهی بهم کرد. بعد از گرفتن اجازه رفتن سمت یه میز دور تر.

به کوروش (گارسون) پیام دادم که حرف های اونا رو بفرسته.

کوروش هم بهشون نزدیک و می شنوید و تند تند تو دفترش یه چیزایی می نوشت.

من با کوروش خیلی صمیمی بودم و وقتایی که تنها بودم کوروش میومد باهام هم

صحبت می شد.

بعد از چند دقیقه بهار با عصبانیت برگشت و پوفی کشید. امیر هم با بغض بدون

خداحافظی از کافی شاپ خارج شد و رفت.

با اومدن عکسی از طرف کوروش خوشحال شدم.

عکس رو باز کردم. از روی دفترش گرفته بود.

شروع به خوندن کردم: «

امیر: بهار چرا ولم کردی؟ چرا رفتی با اون عوضی؟

بهار: چون فکر می کردم دوش دارم

امیر: منو چی؟ نداشتی؟!!

بهار: نه

امیر: الان چی؟

بهار: نه.

امیر: ولی من دوستت دارم.

بهار: از زندگیم گمشو بیرون. چندبار بگم نمی خوام ببینمت. تو با اومدنت نحسی

میاری. از وقتی پاتو توی زندگیم گذاشتی پشت هم بدآوردم اما وقتی رفتی خوشی

ها اومد سمتم. نمیخواهت بفهمم. دست از سرم بردار.

امیر: بهار حرفت بدجور دلم رو شکست، بدجور.

بهار: بدرک. تو دلی نداری که بشکنه این حرفات فقط تظاهره.

امیر: حرفایی که امروز زدی تو دلم حک میشه. هیچوقت از یادم نمیره.

بهار: بهتر. دیگه سراغم نیا، نمی خوام ببینمت. من با پیمان خوشبخت ترم.»

با خوندن حرفاشون دلم برای امیر سوخت. از جام بلند شدم و رفتم بیرون، دنبال امیر

گشتم.

روی پله ای نشسته بود. پاهاش رو جنین وار تو خودش جمع کرده بود و شونه هاش

می لرزید.

به سمتش رفتم. جایی نشسته بود که کمترین دید رو داشت.

— امیر

امیر با چشمای اشکی نگام کرد.

جلوش زانو زدم و ب*غ*ل*ش کردم.

— درست میشه امیر، درست میشه.

امیر بلند گریه می کرد. انقدر نوازشش کرد تا آرام شد. چشمش و نوک دماغش قرمز

شده بود.

به سمت آب سردکن گوشه خیابون رفتیم. صورتش رو آب زد و نفس های عمیق

کشید تا آرام تر بشه.

با اومدن بقیه تو ماشین نشستیم و راه افتادم.

تا ضبط رو روشن کردم آهنگ غمگین اومد. اومدم عوض کنم که باراد مخالفت کرد. از تو آینه به امیر نگاه کردم. چشماش رو بسته بود و سرش رو به پنجره چسبونده بود.

آهنگ: «می خواستم عاشقم بشی اما دلت یه جای دیگه بود خواستمت اما خواستنت برای من زیادی بود دوباره تنهاییمو من به پای قسمت می زنم دیونه تر می شم از این زخمی که عشق زد به تنم دیونه تر می شم که این دیونه بازی مُد شده که بعد رفتنت برام عکس تو مَث بت شده»
 با خونده شدن این تیکه یه دفعه صدای گریه اومد. ماشین رو یه گوشه نگه داشتیم و به بهار نگاه کردم، بهار نبود. به عقب نگاه کردم. امیر بلند بلند گریه می کرد. به بهار نیم نگاهی انداختم. سنگدل و بی احساس داشت به امیر نگاه می کرد. یه دفعه امیر مثل دیوونه ها تندی از ماشین پیاده شد. همگی پیاده شدیم. یه دفعه بلند بلند زد زیر خنده و شروع به فریاد زدن کرد. عین انسانی شده بود که جنون به سراغش اومده بود. چند نفری وایساده بودن و به امیر نگاه می کردن. یه دفعه امیر خودش رو جلوی یه تریلی انداخت. جیغ بهار بلند شد. شوکه شده به منظره رو به روم نگاه کردم. صدای جیغ لاستیک اومد. به امیر نگاه کردم. دقیقا یه سانتی متر با تریلی فاصله داشت. امیر داد زد: چرا ترمز کردی؟ می زدی بهم دیگه. می کشتیم. نمی خوام تو این دنیا باشم.

#پارت_هشتم

راننده تریلی که یه پیرمرد بود پیاده شد و گفت: جوون زده به سرت؟ می خواستی چه داغی رو روی دل پدر و مادرت بزاری؟
 امیر داد زد: کدوم پدر مادری؟ اونا که ده سال پیش مردن.
 پیرمرد عصبانی گفت: بمن چه که مردن، حالا تو باید بیای منو بدبخت کنی؟ برو خودتو جلو ماشین یه نفر دیگه بنداز.
 بعد از آروم شدن جو، کم کم ماشینا راه افتادن و رفتن. باراد و شروین، امیر رو سوار ماشین کردن و این بار وسط نشوندنش و خودشون کنار نشستن.
 به بهار نگاه کردم.
 با تحقیر و پوزخند از تو آینه به امیر نگاه می کرد.
 امیر هم دیگه آروم و مظلوم سرشو روی شونه باراد گذاشته بود و چشماشو بسته بود.
 شده بود عین پسر بچه ها.
 بعد از رسوندن امیر و شروین به سمت خونه حرکت کردم.
 شروین و باراد کنار امیر موندن.
 — بهار
 بهار: بله؟
 — قضیه بین تو و امیر چیه؟
 بهار: هرچی بوده تموم شده.
 — بگو. می خوام بدونم.
 بهار: باشه میگم. یه بار که رفته بودی ترکیه تا جنس بیاری، باراد دوستاش رو آورد تو خونه. این امیر هم به قول خودش تو اولین نگاه خوشش اومد و پیشنهاد دوستی داد.
 اون موقع ها برام جذاب بود برای همین باهاش رفیق شدم. یه روز با پیمان آشنا شدم. چندبار با پیمان بیرون رفتم. تو این چند بار عاشقش شدم. امیر رو ول کردم اما اون هنوز بهم چسبیده. اصلا یه ذره غرور هم نداره.

— من عشق واقعی رو تو چشماش دیدم.
بهار: بهادر دست از سرم بردارید، بزارید خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.
— هر جور مایلی. صاحب اختیار خودتی من فقط یه جمله گفتم که بدونی. تورو به
کاری وادارت نکردم.
بهار ایشی گفت و روش رو بر گردوند.
— بهار از کی عوض شدی؟ تو هیچ وقت بهم ایش نمی گفتی.
بهار: از وقتی که به تو مربوط نیست.
ناراحت روم رو ازش برگردوندم و چشم به جاده دوختم.
بدون حرف کل مسیر رو طی کردیم.
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.
بعد از خوردن ناهار، ساعت پنج بعد از ظهر با بابا برای خرید رفتیم بیرون.
کت و شلوار سورمه ای رنگی که نسبتاً مخملی بود گرفتم.
دسته گل رز قرمز و صورتی که با گل های ادریسی ترکیب شده بود گرفتیم و به
سمت شیرینی فروشی راه افتادیم.
بابا: بهادر؟
— بله
بابا: چیزی شده؟
— نه مثلاً چی می خوام بشه؟
بابا: از وقتی اومدید بهار و تو ناراحت و عب*و*س اید. دعواتون شده؟
— نه یکم بحث مون شد.
با یاد آوردن ایش و حرف بهار اخمام تو هم رفت و به جاده خیره شدم. هیچ وقت این
جوری باهام برخورد نکرده بود. راستش یکم بهم برخورد.
بابا: بهادر، بهار حرفی زده که ناراحت کرده؟
— نه از رفتار خودم ناراحتم.
بابا: چطور مگه؟!

مجبور شدم دروغ بگم: تو کارش دخالت کردم و بد بهش گفتم.

بابا: بهار مهربونه، می بخشت.

— امیدوارم!

هه! اگر مهربون بود یه نمه دلش به حالم می سوخت و حداقل یه معذرت خواهی می

کرد. از خودم بیزارم. چقدر بهش کمک کردم حالا اینم دستمزدم بود. دستم نمک

نداره!

بعد از خریدن شیرینی به سمت خونه راه افتادیم.

ساعت شیش و ربع شده بود که همه حاضر شدن و به سمت خونه شون راه افتادیم.

بابا: به این وصلت راضی ای؟

— آره.

بابا: مبارکت باشه.

— ممنون ، هنوز هیچی معلوم نیست.

مامان: باراد برای چی نمیاد؟

از تو آینه نگاهی به بهار کردم و گفتم: چون که امیر حالش بد بود موند پیش امیر.

مامان : ایشالله خوب بشه.

بهار: کی می رسیم؟

بابا با خنده گفت: مثل این که تو برای دیدن زن داداشت بیشتر عجله داری.

بهار: عجله ندارم، می خوام از این بحث مسخره نجات پیدا کنم.

بابا: کدوم بحث؟

بهار: بحث امیر...



#پارت_نهم

بابا با تعجب به کارهای بهار نگاه کرد.

اخمام رو تو هم کشیدم و دیگه هیچی نگفتم.

تا وقتی که رسیدیم جز اهنگ هیچ صدایی نمیومد.
 ماشین رو پارک کردم و گل و شیرینی رو برداشتم.
 یه دفعه بهار تنه زد و رد شد و ایشی گفت.
 دلم یه جورایی شکست. ناراحت شدم. گل رو که از دستم افتاد برداشتم.
 بهار هم فقط نگاه می کرد. دلخور نگاش کردم. مگه چیکارش کردم که اینجوری می
 کنه؟
 از صبح تا حالا با همه لجه.
 خداروشکر گل ها چیزی شون نشد و سالم بودن.
 زنگ در رو زدیم و وارد شدیم.
 خونه ی نوساز که آپارتمانی بود.
 اول مامان و بابا و بهار وارد شدن و بعد من. با خجالت گل رو دست شون دادم و سلام
 کردم.
 نمی دونم چم شده بود. بر خلاف همیشه خجالتی شده بودم.
 بعد از نیم ساعت حرف زدن رفتن سر اصل مطلب، خواستگاری!
 بابا: خب اقا رضای گل، عرضم به خدمت تون، همون طور که خودتون می دونید ما
 برای امر خیر مزاحم شدیم.
 آقا رضا(همون پدر عروس!): مراحمید.
 بابا: پسر بزرگم بهادر، ۲۷ سالشه و لیسانس کامپیوتر داره. شغلش تجارت لباسه. یه
 مغازه هم داره. در آمد خوبی داره و تقریبا از ۱۹ سالگی مستقل شده. سربازیش هم
 رفته. یه شرکت برای طراحی لباس هم داره.
 رضا: خوبه. دختر منم فعلا دانشگاهش تموم نشده. خودش گفته وقتی راضی به
 ازدواج میشه که به درسش هم ادامه بده.
 — ببخشید وسط حرف تون می پریم ولی من مشکلی با این موضوع ندارم. تازه خیلی
 هم خوبه.
 رضا: خب، خداروشکر. هانیه دختر من، ۲۰ سالشه. روانشناسی می خونه.

بابا: اگر خدا بخواد وصلتی بین این دو تا خانواده صورت بگیره و این دو تا جوون برن سر زندگی شون.

مامان: هانیه جون نمیاد؟

مامان هانیه (نوری خانوم)، هانیه رو صدا کرد.

بعد از چند دقیقه ، دختر خوشگلی با سینی چایی بیرون اومد.

مسخ چهره ش شدم. قیافه ش خیلی آشنا بود. اون...اون همون دختره س! همونی که باراد اینا بزور می خواستن سوارش کنن!

یاخدا! اگر منو یادش باشه چه خاکی تو سرم بریزم.

تپش قلبم بالا رفته بود.

بعد از همه، چایی رو به من تعارف کرد.

تو چشماش خیره شدم.

مثل این که منو یادش بود چون تعجب کرده بود.

با خجالت چایی رو برداشتم و تشکر کردم.

بعد از چندتا حرف دیگه، مارو برای حرف زدن فرستادن تو اتاق.

تا درو بستم هانیه گفت: تو؟! —

بین آروم باش. باشه؟

هانیه: تا نرفتم همه چیو بگم بگو اینجا چی می خوای؟

— من عکست رو دیده بودم ولی خیلی فرق داشت. منم قبولت کردم.

هانیه: کدوم عکسمو؟

— همونی که یه پالتوی مشکی با کلاه خز دار بود.

هانیه: اون من نبودم. ابجیم بوده.

— ببین من مشکلی با شرایطت ندارم. میزارم درست رو بخونی.

هانیه: ببین آقا بهادر، من از شوهری خوشم نمیاد که به بقیه تیکه بندازه فهمیدی؟

— اون روز به خاطر شاد کردن دل اون سه تا همراهی شون کردم وگرنه اهلش نیستم.

هانیه: تو شرطی نداری؟

— من برات شرطی نمیزارم. دوست دارم ازدواجم بی قید شرط باشه. فقط اگر میشه بعد ازدواج زیاد باهام کل ننداز چون اعصابم کشش نداره.

هانیه: سادیسم داری؟

— نه!

هانیه: اعصابت مشکل داره؟

— نه فقط یه نمه زود جوشم.

هانیه: حتما مشکل روحی ای چیزی داری.

— ای بابا، تو هم که همش می خوای رو آدم عیب بزاری.

هانیه خنده ای کرد و ببخشیدی گفت.

تو چشمات خیره شدم و گفتم: قبولم میکنی؟ باهام ازدواج می کنی؟

از رک بودن و بی مقدمه بودن حرفم خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت. لپاش قرمز شده بود و گل انداخته بود.

— اره؟

هانیه: آره

— مبارکه همسر آینده!

هانیه خجالت زده ممنونی گفت. بعد از این که یکم خجالتش آب شد بیرون رفتیم و موافقت مون رو اعلام کردیم. صدای کل و دست همه جا رو گرفت. از شادی اونا منم خوشحال شدن و خود به خود لبخند بزرگی رو لبام نشست. به بهار نگاه کردم.

بهار بی تفاوت نگاه می کرد. حتی دست هم نمی زد.

نکنه واقعا ازم ناراحته؟ نکنه کاری کردم؟!

مظلوم بهش نگاه کردم. یه دفعه ب*و*س و چشمک برام فرستاد.

هنگ کردم. یبار ب*و*س یبار ایش! نمی تونم درکش کنم!

حلقه ی نشون رو مامان دست هانیه کرد و دوباره دست زد.

قرار عقد رو برای هفته ی دیگه، دوشنبه گذاشتیم.

توراه برگشت به خونه بودیم که گفتم: من می رسونمتون بعدش میرم خونه امیر ببینم
چطوره

مامان: باشه. نمایم بخوابی یا همونجا می مونی؟

— می مونم.

بعد از رسوندن شون به سمت خونه امیر راه افتادم. زنگ رو زدم. در با صدای تیکی
باز شد و وارد شدم.

باراد: تو اینجا چیکار می کنی؟

— اومدم پیش تون.

باراد: بیاتو.

کفشامو در اوردم و رفتم تو. شروین با دیدن من توی کت شلوار گفت: به به، شادوماد.
بله گرفتی یانه؟

— گرفتم.

شروین و باراد تبریک گفتن. تشکر کردم و گفتم: امیر کجاس؟

شروین: تو اتاق خوابه.

به سمت اتاق رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

یه دفعه بیدار شد و نگام کرد.

امیر: بالاخره اومدی؟

— اره.

موهانش رو ناز کردم و گفتم: امیر؟

امیر: بله.

— بهار لیاقتت رو نداره داداش.

امیر: ولی من عاشقشم.

—

#پارت_دهم

صبح با پریدن یه نفر رو شکمم از خواب بیدار شدم.
بدجور دلم درد گرفت. شروین و امیر و باراد ، هرهر می خندیدن.
— کی پرید؟
باراد: من
— خیلی بدی.
شکمم رو ماساژ دادم. از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.
ده صبح بود. پتوم رو جمع کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
صورتتم رو آب زدم و بیرون اومدم.
دور سفره نشستیم و شروع به خوردن صبحونه کردیم. همونطور که لقمه می گرفتم
گفتم: باراد
باراد: هوم.
— بگو خواستگاری کی رفتیم؟!
باراد: شخص خاصی؟
— آره!
باراد: کی هست؟
— اون دختره بود خواستید سوارش کنید نذاشتم.
باراد : خب؟
— هانیه همون دخترس.
یه دفعه لقمه تو گلوی سه تاشون پرید و شروع به سرفه کردن. چایی شونو خوردن تا
حال شون خوب شد.
امیر: جدی میگی یا داری سرکار می زاری؟
— جون خودم دارم راست میگم. هردومون تاهمو دیدیم شاخ در آوردیم.
شروین: این که دیده تو خواستی سوارش کنی چطور قبول کرده؟
— نباید قبول می کرد؟

شروین: اخه اکثر دخترا فکر می کنن اگر یکی رو سوار کنه بقیه هم سوار می کنه برا همین تا بفهمن کسی رو می خواسته سوار کنه، ردش می کنن.

— خب اونم همین فکر رو کرد اما من گفتم به خاطر شماها این کارو کردم تا دلتون خوش باشه.

یه دفعه شروین و باراد که کنارم بودن ، پس گردنی بهم زدن.
— چرا می زنید؟

باراد: حالا مارو خراب می کنی که خودت ادم خوبه بشی؟! به حسابت می رسم.
با شروین روم حمله کردن و تا می تونستن زدن.

بدنم درد گرفت. نامردا نکردن آروم بزنی.

هنوز جای مشت باراد به شکمم ، درد می کرد.

امیر اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

امیر روبه شروین و باراد گفت : درسته هیچی بهتون نمیگه اما نباید انقدر پررو و بی جنبه بازی در بیارید. هرچی خورده بود کوفتش کردید.

سر سفره نشستیم.

بعد از خوردن صبحونه لباسم رو عوض کردم و از خونه ی امیر خارج شدم و به سمت خونه ی بابا اینا حرکت کردم دررو باکلید باز کردم و داخل شدم.

بهار: اه بازم تو اومدی.

دلخور روم رو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.

— دوباره می رم نترس.

به سمت اتاقم رفتم و کت شلوارم رو درآوردم و به جاش یه پلیور طوسی با یه شلوار مشکی پوشیدم.

از اتاق خارج شدم و روبه بهار گفتم: خدافظ، دارم میرم راحت باشی.

بهار: خب من چیکار کنم؟ میری که میری بمن چه.

دلَم با این حرفش شکست. صدای شکستنش رو شنیدم. چرا بهار باهام این طوری می کنه؟

با ناراحتی از خونه خارج و در رو بهم کوبیدم.

توی ماشینم نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا از ناراحتی و عصبانیت کم بشه.

همین جور بی هدف تو خیابون ها می چرخیدم.

جایی رو ندارم که برم.

با امیر اینا که خدافظی کردم. ضایه س دوباره برگردم.

کجا برم؟

به سمت مغازه راه افتادم. این چند روز اصلا شرکت نیومده بودم.



#پارت_یازدهم

تاشب تو مغازه موندم و به کارها رسیدم.

دقیقا سه شنبه، یعنی یه روز بعد از عقد باید برم ترکیه برای تجارت.

یه مشتری وارد مغازه شد.

چون نسبتا سن بالا بود به احترامش بلند شدم.

— بفرمایید. خوش اومدید.

زن: میشه اون لباسی که پشت ویتترینه رو بیارید؟ همون که آبی پر رنگه.

لباس رو جلوش گذاشتم و گفتم: همینه؟

زن: اره همین. قیمتش چقدر میشه؟

— ۹۰ هزار تومن

زن: تخفیف نمی دید؟

— راه نداره.

زن: پس نمی خرم.

خیره شدم تو چشاش و گفتم: نخر.

شوکه شد. ایشی گفت و از مغازه رفت بیرون.
 بدرک که نمی خری انگار التماسش کردم که بیاد بخره. حالا اگه بر نگشت!
 اگر برگشت قیمتا رو دوبله می کنم تا حالش جا بیاد.
 لباس رو گذاشتم پشت ویتترین و سر جام نشستم.
 چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که همون زن اومد تو و گفت: میشه همون لباس بدید.
 — محض اطلاعاتون باید بگم قیمتا رفت بالا.
 زنه تعجب کرده گفت: وا! تو بیست دقیقه قیمت رفت بالا؟
 — آره، برای شما رفت بالا ولی اگه کسی دیگه ای بیاد ارزون تر بهش میدم.
 زن: مگه منو اون چه فرقی داریم؟
 — مگه قیمت لباس من و لباس بغلی چه فرقی داره؟
 زن ساکت شد و هیچی نگفت.
 دلم خنک شد بقران. نکبت. همین جوریش بهار اعصابمو خورد کرده اینم روش. باید
 بالاخره تلافیش رو سر یکی در بیارم دیگه والا.
 زن چشم غره ای بهم رفت و از مغازه بیرون زد.
 هه! حتما فکر کرده عین اون مصطفی هی التماس می کنم که بیاد جنس های منو
 بخره.
 ساعت دوازده و نیم شب بود که از مغازه بیرون زدم و در مغازه رو بستم.
 بی هدف، تو خیابون قدم می زدم. سردم بود بدجور ولی نم نم بارون رو دوست
 داشتم. البته نم نم نبود، از شدت زیاد بارون، همه رفته بودن جایی که خیس نشن.
 پلیورم خیس شده بود و به تنم چسبیده بود.
 دستام از سرما بی حس شده بود.
 مثل بید می لرزیدم.
 یه دفعه نگام به یه دختر آشنا افتاد. خیلی آشنا بود. یکم رفتم جلوتر. بادیدن هانیه
 کپ کردم. تا ساعت دوازده و نیم بیرون چیکار می کرده؟
 به سمتش رفتم و سلام کردم.

هانیه: سلام آقا بهادر.

— تا این وقت شب بیرون چیکار می کردی؟

هانیه: خونه دوستم بودم.

چترش رو بالای سر جفت مون گرفت و گفت: چقدر خیس شدید. سرما می خورید
یهو.

— رسمی باهام حرف نزن.

بعد از چند دقیقه گفتم: بیا بریم من می رسونمت.

هانیه تشکری کرد و دنبالم راه افتاد.

دستم رو پشتش گذاشتم و به سمت ماشین هدایتش کردم.



#پارت_دوازدهم

هانیه "

موهایش خیس شده بود و چسبیده بود به پیشونیش. خیلی ناز شده بود.

دستشو یهو روی کمرم گذاشت و هدایتم کرد.

در ماشین رو برام باز کرد تا سوار شم.

ممنونی گفتم و سوار شدم.

درو بست و خودش هم سوار شد.

پلیورش خیس خیس بود. چسبیده بود به تنش.

از موهایش قطره قطره آب می چکید.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سریع دستمال رو برداشت. چند بار پشت سرهم
عطسه کرد.

بهادر وقتی نگاهم رو روی خودش دید لبخندی زد و گفت: چرا نگاه می کنی؟

— مریض شدی رفت.

بهادر: آره مریض شدم رفتتتتت!

بعد از حرفش تک خنده ای کرد و گفت: میگما فردا ساعت هشت قرار بزاریم برا
آزمایش و اینا.

— عموی من دکتره بهتره بریم اونجا آزمایش بدیم تا با پارتنی بازی زودتر جواب
بگیریم.

بهادر: باشه.

جلوی خونه نگه داشت.

— ممنون.

بهادر: زود برو تو، سرما نخوری.

— باشه، فعلا.

بهادر: فعلا.

منتظر موند تا برم تو.

وقتی در رو بستم صدای گاز دادن ماشینش اومد.

در رو باکلید باز کردم و داخل شدم.

آروم به سمت اتاقم رفتم. یه دفعه بابا از اتاق شون اومد بیرون و گفت: تا این وقت

شب کجا بودی؟

— خونه ی مهسا اینا.

بابا: اون پسره کی بود تو ماشین؟

— بهادر بود.

بابا: خونه مهسا اینا بودی بعد بهادر رسوندت؟!

— تو راه بودم یهو منو دید. داشت می رفت خونه شون. خودش گفت منو می رسونه.

بابا: خوبه. برو بخواب.

— بابا بهادر گفت فردا بریم آزمایش بدیم.

بابا: باشه. با مامانت برو.

— چشم.

بعد از رفتن بابا، مسواک زدم و توی تختم دراز کشیدم.

گوشیم رو بزداشتم و تو تلگرام رفتی.
همون لحظه یه ناشناس بهم پیام داد: سلام
این مزاحمه دیگه کیه؟
براش نوشتی: شما؟
مزاحم: بهادر هستم.
بهادر؟ بهادر؟ بهادر؟... اها بهادر.
یه دفعه گوشیم زنگ خورد. همون شماره بود.
— بله
بهادر: رسیدی خونه؟
— اره.
بهادر: یادت نره آزمایش ساعت هشت. من با باراد میام ولی اگر دوست داری مامان یا
بابات رو بیار.
— مامانم میاد. راستی باراد کیه؟
یه دفعه خنده ای کرد و گفت: داداشمه. یکی از همونایی که می خواست سوارت کنه.
آشنا میشی باهاش.
— براش دارم.
بهادر: نگه دار واسه خودت. شب بخیر خوشگل خانوم.
— شب خوش!
تماس قطع شد. هنوز عقد نکردیم بهم زنگ می زنه! تازه بهم میگه خوشگل خانوم!
خیلی پررویه!
تا ساعت دو آنلاین بودم. اومدم نت رو خاموش کنم که بهادر پی ام داد: بگیر بخواب
دیگه تا این موقع چیکار میکنی؟
از الان خیلی گیر میده بعد از این می خواد چی بشه؟
باید دمش رو کوتاه کنم.
براش تایپ کردم: به توجه، اصلا دوست دارم بیدار بمونم.

برای این که حرصش دربیاد نتم رو روشن گذاشتم و خودم خوابیدم تا فکر کنه بیدارم.

هنوز یه ذره بیشتر نگذشته بود که با صدای گوشیم بیدار شدم. سریع برداشتم و گفتم: بله

صدای عصبی و خشک بهادر اومد: چرا جوابمو نمیدی؟
— من خوابم بعدا زنگ بزن!

گوشی رو قطع کردم. این بار گوشی رو سایلنت کردم و به ادامه ی خوابم رسیدم. صبح ساعت هشت بیدار شدم. وای دیر شد.

صورتمو شستم و موهام رو شونه کردم و بستم.

تند تند لباس هام رو عوض کردم و شالم رو سر کردم و بعد از مرتب کردنش و برداشتن کیفم از خونه خارج شدم. مامان گفت نمیاد. منم مجبورم تنها برم. بهادر با اخم تو ماشین نشسته بود.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

بی ادب جواب سلامم رو نداد. پاش رو روی گاز فشار داد.

— بهت سلام کردم.

بهادر: علیک.

یه پسر صندلی عقب نشسته بود. ساکت به ما نگاه می کرد. فکر کنم همون باراد بود.

— این چه وضعشه؟ از الان می خوام این طوری کنی زنت نمیشما.

بهادر با سرعت ماشین رو یه گوشه نگه داشت و تخس شد تو چشمام و گفت: نشو.

تونشدی یکی دیگه. شده صدبار میرم خواستگاری اما منت کسی رو نمی کشم.

— چته؟ چرا انقدر عصبی ای؟

بهادر بلند گفت: جواب پیامم رو نمیدی. تا صبح از بس انلاین بودی دیر هم که کردی.

تلفن هم که رو من قطع می کنی. صدبار زنگ زدم برنداشتی. توقع داری باهات بگو

بخند هم بکنم؟

— سر من داد نزن. هنوز شوهرم نشدی.

بهادر بلند گفت: داد می زخم چون دلم ازت پره. من سعی می کنم باهات خوب رفتار کنم اما تو خودت نمی خواهی.

— چرا دلت ازم پره؟ هان؟ چون تلفنم رو قطع کردم؟ اصلا حالا که این جوریه حقته، کار خیلی خوبی هم کردم.

دلخور روش رو گرفت سمت جاده و دوباره به راه افتاد. دیگه هیچ حرفی نزد. دلم براش سوخت. ساکت و ناراحت رانندگی می کرد.

عمو وقتی بهادر رو دید و باهش حرف زد، از بهادر بدجور خوشش اومد. جلوی خونه ترمز کرد تا پیاده بشم.

— بهادر؟

جواب نداد.

— معذرت می خوام.

بهادر: با کی چت می کردی که وقت دیدن پیام هام هم نداشتی؟

— راستش برای این که حرصت بدم نتم رو روشن گذاشتم و خودم خوابیدم.

بهادر: بمن دروغ که نمیگی؟

— نه، دروغم کجا بود؟

بهادر: مگه نگفتم اعصاب ندارم باهام کل ننداز؟

— یادم نبود، ببخشید.

بهادر: باشه برو، خدافظ.



#پارت_سیزدهم

با بهادر و باراد خدافظی کردم و بعد از کلی تعارف بالاخره اومدن تو. ازشون پذیرایی کردم. بهادر هیچی نمی خورد ولی باراد دوتا دوتا می خورد. یه دفعه بهادر با عصبانیت به باراد گفت: کم بخور، مگه صبحونه نخوردی؟

باراد: نه والا، تا اومدم بخورم تو اومدی و دیگه رفتیم. راستی تو چرا هیچی نمیخوری؟ توهم که هیچی نخوردی.

بهادر: من نمیخوام.

مامان رو به بهادر گفت: بخور پسر، گشنه نمون. اینجا خونه ی خودته.

بهادر: ممنون.

بعد از این که باراد کاملا سیر شد بلند شدن و خداحافظی کردن.

بهادر: برای دوشنبه محضر وقت گرفتم. ساعت ۴ تا ۵:۳۰ هستش. یادتون نره.

— باشه.

بهادر: خدافظ.

— فعلا.

"بهادر"

به سمت خونه رفتیم.

بدجور گشتم بود.

مامان هم نبود مثل اینکه خونه د همسایه رفته بود.

بلند گفتم: بهار بیا یه چیزی بهم بده گشتمه.

بهار با اکراه گفت: دستت که نشکسته خودت یه چیزی بخور.

اخمام رفت توهم.

در یخچال رو باز کردم.

جز تخم مرغ هیچی آماده نبود که بخورم.

— بهار اجی بیا بهم یه چیزی بده.

بهار بلند شد و با خیرگی تو چشمام گفت: بمن ربطی نداره، ننت نیستم که بهت

برسم.

بهم بر خورد.

بلند شدم و رفتم تو اتاق.

چند ساعتی گذشت.

باز هم مامان نیومد.
 از اتاق خارج شدم و کنار بابا نشستم.
 شکمم قار و قور می کرد.
 باراد: خب پاشو یه چیزی بخور.
 — نداریم که بخورم.
 باراد: خب تخم مرغ که هست.
 — تخم مرغ می خورم دلم درد میگیره، نخورم بهتره.
 بهار با اخم بلند شد و گفت: بیا دلم برات سوخت.
 کتلت درست کرد. با ولع شروع به خوردن کردم.
 تشکری کردم.
 بهار هیچی نگفت و رفت. بعد از خوردن بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. سوییچرتم
 رو پوشیدم و خارج شدم.
 باراد: بهادر کجا میری؟
 — مغازه.
 باراد: برو برو خوش بگذره.
 — فعلا.



#پارت_پونزدهم

از خونه زدم بیرون و به سمت مغازه راه افتادم. اقا رضا رو دیدم که داشت از چند نفر
 یه چیزایی می پرسید.
 حتما واسه تحقیقات اومده.
 قفل های مغازه رو باز کردم و وارد شدم.
 نگاموبه اقا رضا افتاد که داشت از همون زن دیروزیه که باهاش کل انداخته بودم حرف
 میزد.

یا خدا الان از عقده هاش چهار تا دروغ میگه.
 اصلا این اینجا چی می خواد؟
 مگه دیروز نیومد چرا دوباره اومده؟
 سعی کردم آروم باشم. بیخیال هرچی می خواد بگه، بگه. یا خوب میگه یا بد.
 چند دقیقه بعد، اقا رضا رفت.
 به طاها (شریک کاری) زنگ زدم.
 طاها: بله؟
 — داداش، یه کاری برام می کنی؟
 طاها: چه کاری؟
 — اینبار هم به جای من میری ترکیه؟
 طاها: ای بابا، سه دفعه س دارم پشت سرهم میرم خارج تو یبار هم نرفتی
 — شرمندتم داداش. نمی تونن اینبار هم برم.
 طاها: چرا؟
 — خب من دارم عقد می کنم.
 طاها باخوشحالی گفت: اِ جدی؟!
 — آره.
 طاها: مبارک باشه. باشه من ایپ دفعه هم میرم ولی تا یه ماه باید تو به جام وایسی
 تومغازه ولی حقوقم رو هم بگیرم. قبول؟
 — جهنم و ضرر، قبوله. میای محضر؟ ساعت ۴ تا ۵:۳۰
 طاها: جونش رو ندارم.
 — دوشنبه س. من یه دوست بیشتر ندارم باید بیای همین که گفتم. ادرس رو واست
 اس می کنم. بای.
 گوشی رو قطع کردم.
 یه دختر جوون توی مغازه اومد.
 لباسی رو نشون داد و گفت: این چنده؟

— ۵۰ هزار تومن.
دوباره یه لباس دیگه رو نشون داد و گفت: این یکی چنده؟
— ۴۵،۰۰۰ تومن.
چند تا لباس دیگه هم قیمت گرفت.
حوصلم داشت سر می رفت. خیلی می پرسید و هیچی هم نمی خواست.
پوفی کردم.
به هانیه زنگوزدم اما رد تماس داد.
کلافه انگشتم رو بین موهام بردم و تکون دادم.
دختره اومد جلوی میز و گفت: اتاق پرو کجایت؟
— سمت چپ. انتهای سالن.
دختر: ممنون.
به سمت اتاق پرو رفت.
سرم درد میکرد. بازم میگرتم شروع شده بود.
بدجور سردرد داشتم. کشوی میز رو باز کردم.
لعنتی. قرصا تموم شده بود.
محکم کشو رو بستم و به باراد زنگ زدم.
خاموش بود. کوفتی. اه.
دختره بعد از پنج دقیقه اومد و گفت: اینا رو حساب کنید لطفا.
یه سویشرت و یه پالتو بود.
بعد از این که حساب کرد لباسارو توی پلاستیک گذاشتم و گرفتم سمتش.
یه دفعه سرم تیر کشید.
پلاستیک رو ول کردم و جفت دستام رو روی سرم گذاشتم.
دختر: آقا چیزی تون شده؟ می تونم کمکی کنم؟
عاجزانه گفتم: مشملی نیست. شما برید.
دختر: سرتون درد می کنه؟

— آره.

دختر: مسکن می خواهید؟

با خوشحالی گفتم: آره، داری؟

دختر: آره

مسکن رو از تو کیفش در آورد و بهم داد. یه قرص رو در آوردم و ورقش رو بهش دادم.

بدون آب انداختمش بالا.

دو دقیقه گذشت تا اثر کنه. از دختره تشکر کردم.

از مغازه خارج شد و رفت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت نه شب بود.

چهار ساعت تو مغازه بودم ولی انگار یه ساعت هم نیست که اینجام. خیلی زود

گذشت.

سویشرت رو پوشیدم و مغازه رو بستم.

سوار ماشین شدم. اول رفتم پمپ بنزین تا بنزین بزنم. جلوی داروخونه نگه داشتم.

رفتم داخل داروخونه دو ورق مسکن گرفتم بعدش به سمت خونه راه افتادم.

ساعت یه ربع به ده بود.

زنگ رو زدم. در با صدای تیکی باز شد. کفشم رو در آوردم و داخل شدم.

با دیدن دایی ها و خاله ها تعجب کردم—

چرا خانواده ی مادریم اینجا جمع شدن؟

باهمه سلام احوال پرسى کردم و رفتم تو اتاق تا لباس عوض کنم.

لباسم رو عوض کردم. موهامو یکم حالت دادم و رفتم بیرون.

کنار بابابزرگ نشستم. بابابزرگ چند ضربه ی کوتاه به کمرم زد و گفت: نوه ی خودن

چطوره؟

— بد نیستم.

بابابزرگ: چیزی شده؟

— سرم درد می کنه

بابابزرگ: شنیدم داری زن میگیری. اره؟

— اره.

بابابزرگ: تو که به یه دخترهم نگاه نمی کردی چطور شده که زن میگیری؟!

— دیگه شده.

از کنارش بلند شدم و با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدای جیغ جیغ بچه ها و همههمه بزرگا سرم رو بیشتر به درد میاورد. پنج شیش تا قرص در آوردم و خوردم.

یه دفعه بهار جلوم سبز شد و گفتم: چند تا چندتا می خوری؟ مریض میشیا

— بهار گیر نده، سرم بدجور درد می کنه. سرم داره منفجر میشه.

بهار: خب نباید که صدتا قرص بخوری. با یه دونه هم حل میشه.

— بهار درد دارم می فهمی؟!

بهار: باشه بابا، درد داری که داری بمنچه. اصلا بیا منو بزن. والا. ایش.

چشم غره ای رفت و از آشپزخونه خارج شد. چند لحظه تو شوک موندم و به در خیره شدم. لحنش خیلی تند بود. برای بار سوم، از سوی بهار احساس کردم چیزی رو دلم سنگینی کرد.

سرم رو انداختم و با ورق های قرص بازی کردم.

ندا(دختر خاله) اومد تو آشپزخونه. نگاهی به دور و بر انداخت. دید کسی هواسش نیست ماچم کرد.

گر گرفتم. دوست داشتم خفش کنم.

#پارت_شونزدهم

بلند شدم و رفتم تو اتاق. در رو بستم و روی تخت نشستم.

پشت سرم اومد تو اتاق و در رو بست. اخمام رو کشیدم و گفتم: چی می خوای ندا خانوم؟

ندا لبخندی زد و گفت: عزیزم، چیکارت کردم که نیومدی سمتم؟ کم دوست داشتم؟
به خاطر تو هر کاری کردم ولی نیومدی سمتم.

— هر کاری؟ تو جز کثافت کاری هیچ کاری نکردی. حالا هم گمشو برو بیرون.

دستم رو گرفت و منو انداخت روی تخت. شوکه بهش نگاه کردم.

خودش رو انداخت روم. اومدم بلند شم که منو کشید افتادم روش.

یه دفعه لباسش رو جر داد و شروع به جیغ زدن کرد.

حالا که می خواد فیلم بازی کنه منم بازی می کنم.

گلدون رو انداختم سمت بالکن و شیشه شکست. با شیشه تندى لباسم رو پاره کردم.

چندتا مشت زدم تو صورتم. دستگیره در تکون خورد.

خودم رو پایین تخت انداختم. جوری که فکر کنن بی هوشم.

حالا حالیت می کنم دختره ی نکبت. فیلم در برابر فیلم. فکر کرده مثل فیلم های

هندی و رمان ها می تونه منو تو دام خودش بندازه. کور خونده.

یکی منو بغل کرد. بی شک بابا بود چون صداش خیلی نزدیک شنیده می شد.

بابا: بهادر؟ بلند شو بهادر.

خودم رو به بی جونی زدم و الکی چند بار پلک زدم.

کند بلند شدم و نشستم. خیلی اهسته و آرام نشستم تا فکر کنن یه چیزیم شده.

— فرار کرد؟

بابا: کی؟

— همونی که اومده بود تو اتاق. همونی که توی تخت من بود. می خواست نداخانوم

رو اذیت کنه من نجاتش دادم. ولی یارو زد تو سرم و بی هوش شدم.

به ندا نگاه کردم. عصبی و با حرص نگاهم می کرد. پوزخندی زدم.

هرچند به خودم ضربه زدم. ولی مزه شیرین پیروزیم سرپوش درد هام میشد.

مامان ندا رو برد تا بهش لباس بده.

همه رفتن جز باراد و بهار.

باراد درو بست و گفت: تعریف کن.

— نکبت می خواست مثل فیلما منو تو دام بندازه و بگه می خواستم اذیتش کنم منم
 مثل خودش فیلم بازی کردم، زدم تو حالش.
 تمام جزئیات رو براشون گفتم. جفت شون خوشحال بودن.
 بهار: ازش بدم میاد. به همه ی پسرا می چسبه.
 باراد: هَوَلِ
 — بسه دیگه غیبت نکنیم.
 باراد: حالا چرا زدی صورتت رو نابود کردی؟
 — برای این که واقعی تر جلوه کنه.
 باراد: احمق چهار روز دیگه باید بری سرعقد اگر خوب نشد چی؟
 — زیاد مشتام رو محکم نزدم. یه یخ میزارم خوب میشه.
 بهار بلند شد و یخ آورد. روی کبودی ها گذاشتم تا خون مرده و متورم نشه.
 بهار: دیروز زنگ زده بود می گفت که داداشت واقعا داره زن میگیره؟، منم گفتم اره
 یکی بهتر از تو گیرش اومده تازه خوشگل تر هم هست و به پسرا نمیچسبه، بعدش
 گفتم که داداشم تا دیدش با کله قبولش کرد و تا چند روز خوشحال بود. انقدر حرص
 خورد که نگو.
 — یبارگی می گفتم عین خر ذوق کرد.
 بهار و باراد خندیدن.
 با خنده گفتم: والا، هرچی دروغ بود گفتم اینم می زاشتی روش دیگه.
 بهار: ببین بهادر، هانیه دوست منه، اذیتش کنی بامن و بابا طرفی.
 — پس تو اون رو معرفی کردی ن؟
 بهار: اره، مامان هم خانواده شون رو می شناخت قبول کرد.
 یه دفعه یاد رفتارش افتادم و گفتم: بهار؟
 بهار: جونم داداشی؟
 — این چند وقته چرا باهام بد رفتار می کنی؟
 بهار: من؟

— اره، یجوری رفتار می کنی.

بهار: چجوری؟!

— همش چشم غره میری، یا ایش میگی، میزنی تو ذوقم، دعوام می کنی.

باراد یه دفعه خندید و گفت: ای جان داداش به دل گرفته.

بهار با خنده گفت: ببخشید راستش من و این باهم نقشه کشیده بودیم اذیت کنیم.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: واقعا که!

بهار: ناراحت شدی؟

— الان نه ولی وقتی که اونجوری می کردی اره.

بهار: چقدر؟

لبخندی زدم و گفتم: خیلی.

بغلم کرد و گفت: ببخشید.

— چند ساعت پیش که گفتمی دستت نشکسته خودت بخور خیلی ناراحت شدم.

بهار باخجالت: ببخشید.

— اون موقع که تنه زدی و گل افتاد دلم شکست.

بهار: معذرت میخوام.

— خیلی ناراحتم کردی.

بهار: ای بابا، ببخشید دیگه.

خنده ای کردم و بهش خیره شدم و گفتم: تا دوسه روز دیگه منو دارید بعدش بهادر

پرا!

باراد: داداش روم همیشه تو روی هانیه نگاه کنم. همش فکر میکنم در باره ی من فکر

ناجور میکنه.

— اون می دونه تو هنوز بچه ای برا همین ازت می گذره.

باراد: مگه چندسالشه که منو بچه می دونه؟

بهار: ۲۰ سالشه.

باراد پوفی کرد و گفت: اصلا از کجا معلوم در نظرش بچه باشم؟

— خب همون یه سال که ازش کوچیک تری کلی فرق داره.
 باراد یه دفعه لبخندی زد و گفت: بچه ها دقیقا عقد اینا میوفته تولد بهادر.
 یکم فکر کردم. راست می گفتا. چه باحال.
 بهار: بهادر داری ۲۷ ساله میشی.
 — می دونم.
 باراد: دیگه بریم بیرون، زشته همش این تو چپیدیم.
 — راستی قضیه این مهمونی چیه؟
 باراد گفت: مامان برات مهمونی مجردی گرفته مثلا، بعد همه ی پیرزن پیرمرد ها هم هستن.
 بهار: نه، بعد از شام میریم باغ تا عشق و حال کنیم.
 — میشه ندا رو نیاریم؟
 باراد: کاش میشد.
 بهار: بیخیال، بریم بیرون.
 سه تایی رفتیم بیرون.
 نگام به عسل افتاد دلخور نگاه می کرد.



#پارت_هفدهم

یاد عشق بچگی مون افتادم. چقدر دوسش داشتم. ترکم کرد. دقیقا شب خواستگاری پیام داده بود که دوستم داره و پشیمونه. منم بهش گفتم کار از کار گذشت.
 راستش کاری از کار نگشته بود ولی من نمی تونستم نامردیش رو ببخشم. نمی تونستم بچه ای که از من نیست رو قبول کنم!
 بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان داشت به غذا سر میزد.
 — مامان سفره بندازیم؟
 مامان: اره غذا پخته س.

سفره رو انداختیم و ترشی ها و ماست ها رو چیدیم.
 همه نشستند و بعد از اومدن برنج، شروع به خوردن کردیم.
 ساعت دوازده بود که همه خداحافظی کردن و رفتن و فقط ما جوونا قرار شد بریم باغ
 بابازرگ.

کاپشنم رو پوشیدم و رو به باراد گفتم: شما برید من یکم دیر تر میام.
 بهار: زود بیایی ها. قراره تا صبح خوش بگذرونیم.
 — باشه.

سوار ماشین شدم و به امیر و شروین گفتم که میام دنبال شون.
 بعد از سوار کردن امیر و شروین، دنبال طاها هم رفتم.
 به گوشی هانیه زنگ زدم. اینبار مثل ادم جواب داد: بله.
 — سلام هانیه

هانیه: سلام. چیزی شده؟

— میگم ما یه مهمونی گرفتیم اگر میشه توهم بیا.

هانیه: این وقت شب؟ بابام نمیزاره.

— درو باز کن جلوی درم.

تا اومد مخالفت کنه زنگ رو زدم. هنوز لامپ هاشون روشن بود یعنی بیدار بودن.
 در باز شد و رفتم بالا.

به سختی باباش رو راضی کردم تا هانیه بیاد.

نمی دونم چرا دوست داشتم هر جا که هستم هانیه هم باشه.

يجورایی روش غیرت داشتم ولی خودش نمی خواست.

هانیه حاضر شد و اومد.

یه لباس خیلی باز پوشیده بود.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم: برو عوضش کن. یه پوشیده تر بپوش. درضمن

ارایشت خیلی غلیظه پاکش کن خوشم نیاد بهت نگاه کنن.

هانیه پوفی کرد و رفت.

اینبار یه لباس درست حسابی و شیک پوشیده بود. ارایش هم کم رنگ تر شده بود. خدافظی و تشکر کردم و اومدیم بیرون.
 چشای امیر و شروین و طاها با دیدن هانیه زد بیرون!
 به هم دیگه معرفی شون کردم و سوار شدیم.
 بعد از این که رسیدیم ماشین رو پاک کردم و پیاده شدم. هانیه بازومو گرفت و باهم وارد شدیم. همه چشم ها روی ما خیره بود.
 باهمون جدیت و جذبه وارد شدم.
 نگام به ندا و نوید خورد که با دهن باز نگاه می کردن. البته همه همین طوری بودن.
 رو به همه گفتم: اینم هانیه، همسر آینده ام.
 رو به هانیه گفتم: اینا هم فک و فامیل من.
 اکثر نفرات رو با هانیه آشنا کردم.
 — یه دور برقصیم؟

هانیه: بریم.

بلند شدم و دستم رو جلوش گرفتم. لبخندی زد و دستشو توی دستم گذاشت و بلند شد.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به سمت پیست رقص رفتیم.
 شروع به رقصیدن کردیم. آروم و ماهرانه حرکت می کرد. همراهیش باعث شد بیشتر به وجد بیام.

چند دقیقه رقصیدیم. بالاخره آهنگ تموم شد. به سمت جامون رفتیم.

یه پیک مشروب برداشتم و یه نفس بالا رفتم.

از تلخیش صورتم جمع شد.

سیگاری بیرون آوردم و روی لبم گذاشتم.

هانیه: تو سیگاری و مشروبی ای؟!!

— اره، مگه نمی دونستی؟

هانیه: نه.

— بین می خوام با اطلاعات کامل منو قبول کنی. من سیگار می کشم. تو مهمونی ها مشروب هم می خورم. قبلا تو زندگییم یه نفر بود که دوشش داشتیم ولی نامردی کرد منم فراموشش کردم. می خوام همه چیز رو بدونی. دخترهای زیادی به پرو پام می پیچن ولی محل شون نمیدم. لجباز و قد و یه دنده ام. بی احساس و سنگدل و بی رحمم. بخشنده هم نیستم. اشتباه کنی نمی بخشم. حرصم بدی تلافیش رو در میارم. اعصابم ضعیفه. کم حوصله و بد اخلاقم.

هانیه: تو از خودت هم بد میگی؟!

— اره باید بدی هام رو هم بدونی دیگه، می خوام خوبی هام هم بگم؟

هانیه: بگو بدونم!

— با کسی باشم تا آخرش هستم. به نظر خودم یه نمه مهربون هم هستم. کارم رو دوست دارم ولی هر ماه باید برم خارج لباس وارد کنم.

هانیه: خوبه. فقط یه چیزایی رو یادت رفت بگی.

— چی؟

هانیه: این که راستگویی، رکی، شجاعی و نترسی. صادقی.

— تو چیزی از خودت نمی خوام بگی؟

هانیه: قبلا کسی رو به صورت جدی تو زندگییم نداشتم ولی چندباری دوست پسر داشتم.

— هانیه؟

هانیه: بله؟

— میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

هانیه: چه خواهشی؟

تو چشمات زل زدم و گفتم: قول بده هیچوقت دروغ نگی، هیچ وقت بدون این که چیزی بدونی تصمیم نگیری، درباره ام زود قضاوت نکنی. قول بده هر وقت به چیزی شک داشتی اول بیا سراغ خودم و بعد از تصمیم گیری مطمئن شو. باشه؟

هانیه لبخندی زد و گفت: باشه قول میدم. توهم قول بده همه این کارایی که گفتی رو توهم بکنی.

— قول میدم.

دستاش رو گرفتم و ب*و*سیدم. سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و چشمام رو بستم. موهام رو نوازش می کرد.

— میگم خوبه که خانواده هامون همدیگرو می شناختن وگرنه نمی زاشتن قبل عقد باهم به مهمونی های شبانه بریم.

هانیه: بابام بهت اعتماد کامل داره. مخصوصا این که تحقیق هم کرده بیشتر اعتماد داره.

— حالا از تحقیق چی فهمیده؟

هانیه: گفتن که جدی و قد و یه دنده ای، وقتی یکی باهات کل بندازه توهم کل می ندازی. گفتن که ادم خوبی هستی و چشم و گوشت نمی جنبه.

#پارت_هجدهم

هانیه کمی فکر کرد و دوباره ادامه داد: سرت تو کار خودته و به کسی ازار نمی رسونی. اوووم همین دیگه چیزی به ذهنم نمیاد—

— دیگه انقدر هم خوب نیستم.

هانیه: هستی.

— مغرور هم هستم.

هانیه: جدی؟!؟

لبخندی زد و گفتم: اره.

هانیه: ن بابا! مغروووور!

— تیکه ننداز.

خنده ای کرد و گفت: بهادر من خوابم میاد.

— ساعت چنده؟

هائیه: ۴:۳۰ صبحه.

— این جا می خوابی یا برسونمت؟

هائیه: نمیدونم.

— بخواب اینجا. بمون پیشم.

هائیه: باشه.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. به سمت چادرها رفتیم.

توی باغ چادر برای خواب زده بودن.

توی یکی از چادرها رفتیم.

رختخواب هارو پهن کردیم. زیپ چادر رو بستم و دراز کشیدم.

چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم هائیه توی ب*غ*لم بود.

محکم به خودم فشردمش.

چند دقیقه گذشت، بیدار شد.

لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر خانومی.

هائیه: صبح تو هم بخیر.

— هائیه؟

هائیه: بله.

— یه خواهشی ازت بخوام انجام میدی؟ چیز خیلی بدی نیست.

هائیه: باشه.

— منو عاشق خودت بکن.

تو چشماش خیره شدم. چشماش آرامش می داد.

هائیه خنده ای کرد و گفت: دیوونه، مگه عشق کشکه که من و تو بخوایم؟ عشق

خودش میاد.

— خب پس کاری بکن که دوست داشته باشم.

هائیه: باشه. بلند شد و شالش رو مرتب کرد.

— بریم؟

هانیه : بریم.

از چادر بیرون رفتیم.

همه خواب بودن جز بهار و امیر. هنوز مارو ندیده بودن.

امیر: بهار می خواست، اندازه جونم، حاضرم برات بمیرم. پیمان آدم خوبی نیست. اگر

من رو نمی خوای حداقل برو با یکی که آدم باشه. پیمان انسان درستی نیست.

بهار: امیر ولم کن. ازت خوشم نیاد.

امیر زمزمه کرد: ازم بریدی مگه ازم چی دیدی / بغض صدامو چرا تو نشنیدی / دارم می

خونم با یه دل شکسته / ببین دل من هنوز به پات نشسته /

ازم بریدی من که برات می مُردم / آخه کدوم گناهو کردم که پاشو خوردم / چشمامو

هرشب به یاد کی ببندم / برام چی مونده که به دلخوشیش بخندم

بهار: امیر بس کن، ازت خوشم نیاد. دیگه اهنگ خوندنات برام جذاب نیست.

هق هق امیر به هوا رفت.

امیر: من به خاطر تو انقدر ضعیف شدم. یه روزی دوباره رو پای خودم وایمیستم.

اونوقته که خودت پشیمون میشی.

بهار پوزخندی زدو گفت: نمی خوای اهنگ دیگه ای بخونی؟

امیر : بخونم؟

بهار: اره.

امیر با لحن صادقانه و پر بغض گفت: می خواستم عاشقم بشی / اما دلت یه جای دیگه

بود / خواستم اما خواستنت برای من زیادی بود / دوباره تنهاییمو من به پای قسمت

می زنم / دیوونه تر میشم از این زخمی که عشق زد به تنم / دیوونه تر میشم که این

دیوونه بازی مد شده / که بعد رفتنت برام عکس تو مثل بت شده.

بهار بی احساس بهش نگاه می کرد. امیر هق هقش بیشتر شد. یه دفعه مثل دیوونه ها

وسط گریه بلند خندید. انقدر بلند و طولانی خندید که همه بیدار شدن و از چادر

بیرون اومدن. هنوز خنده اش تموم نشده بود که اشکاش چکید.

#پارت_نوزدهم

می لرزید و می خندید و اشک می ریخت.

چند دقیقه گذشت که آرام شد.

یه دفعه دوید سمت در خروجی. باراد و شروین دنبالش رفتن. بهار هم بیرون رفت.

دنبال بهار رفتم. پشت باغ رفته بود و گریه می کرد.

— بهار!

بهار: داداش خیلی دوش دارم، خیلی.

— پس چرا عذابش میدی؟

بهار: امیر عاشق بچه هاس من... من نمی تونم بچه دار شم.

هق هق بهار بیشتر و بیشتر شد.

بهار رو توی آغوشم کشیدمش.

— باهاس حرف بزن. همه چیزو بهش بگو. بزار خودش تصمیم بگیره. عذابش نده.

داره نابود میشه.

بهار: الان حرف بزنم؟

— هر وقت آمادگیش رو داشتی.

لبخندی زدم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم: قضیه پیمان چیه؟

بهار: داداش یکی از دوستانه. امیر هم می شناستش. پیمان همه چیز رو میدونه.

خودم بهش گفتم که کمکم کنه امیر ازم سرد شه. اونم قبول کرد.

— اشتباه می کنی بهار. به امیر هرچی سریع تر همه چیز رو بگو.

بهار: باشه.

بهار صورتش رو آب زد و وارد باغ شدیم.

امیر ساکت یه گوشه نشسته بود و به نقطه نامشخصی خیره شده بود.

بهار نمی تونست بچه دار شه. امیر عاشق بچه بود. بهار و امیر هم عاشق هم بودن.

چه بازی هایی روزگار انجام میده، شده مثل یه بچه ی لجبازی که می خواد همه رو یه بازی وادار کنه.

همه از هم خداحافظی کردیم و از باغ خارج شدیم. در باغ رو بستیم و سوار ماشین شدیم.

طاها همون دیشب رفته بود.

امیر و شروین رو رسوندم.

— جواب آزمایش ها کی حاضر میشه.

هانیه: همین امروز آماده س ساعت یازده باید بریم بگیریم.

به ساعت نگاه کردم. ده و نیم بود.

— بریم یه چیزی بخوریم؟

هانیه: اره.

جلوی کافی شاپ ننگه داشتم.

پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم.

نگاه پسرای که روی هانیه بود اعصابم رو خط خطی می کرد. با اخم دستش رو گرفتم و فشار دادم.

با تعجب نگام کرد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و از حرص حلقه ی دستم رو تنگ تر کردم.

از درد اخم هاش توهم رفت.

باشنیدن صدای کسی که گفت جووون یه دفعه برگشتم.

به سمتش رفتم و یقه ش رو گرفتم و بلندش کردم.

— جون اره؟ جون.

پسره: اره جووون.

یه مشت زدم تو صورتش. یه لگد زد تو شکمم. نفسم یه لحظه رفت.

محکم زدم تو شکمش. با ارنج زدم تو پهلوش.

"هانیه"

عین سگ و گربه به هم می پریدن.
 بهادر از عصبانیت قاطی کرده بود.
 مردم جداشون کردن. سه نفر دست ها و کمر بهادر رو گرفته بودن ولی بهادر اونقدر زور داشته که اونا به زور جلوشو می تونستن بگیرن. انقدر برای آزاد شدن تقلا کرد که خسته شد. یهو محکم پرید به سمت پسره. دست های اون سه مرد ول شد و بهادر به سمت اون پسره یورش برد.
 دوباره مثل وحشیا به جون هم افتادن.
 — بهادر بسه. تروخدا.
 بهادر بعد از این که حسابی حرصش رو خالی کرد اومد سر میز نشست.
 از گوشه ی لبش و دماغش خون میومد.
 دستمال رو از جعبه ش بیرون کشیدم و روی لبش گذاشتم.
 چشماش رو از درد بست.
 بلند شدم و به سمت گارسون رفتم.
 — ببخشید یخ دارید؟
 گارسون: اره.
 — میشه یه تیکه بیارید؟ ممنون میشم.
 گارسون باشه ای گفت و رفت تا یخ بیاره. چند ثانیه بعد اومد. یخ رو گرفتم و تشکر کردم.
 یخ رو به سمت بهادر گرفت و گفتم: بزار رو لبِت باد نکنه.
 بهادر: نمی خواد.
 دستمالی دور پی چیدم و روی لبش گذاشتم. چشماش رو روی هم می فشرد. دلم براش سوخت.
 از این که کتک خورده بود ناراحت بودم ولی از این که به خاطرم غیرتی شده بود تو دلم عروسی بود. بهادر همونیه که من می خوام.
 همون مرد رویاهام. خوشتیپ، جذاب، مغرور و غیرتی.

بهش خیره شدم. یه دفعه مچم و گرفت و گفت: چیزی شده؟ چرا نگاه می کنی؟
— هیچی نشده.

یه دفعه خندید و گفت: چیه؟ پسندیدی؟

اخمام رفت توهم و گفتم: برو بابا

بهادر: یعنی نپسندیدی؟

— معلومه که نه.

بهادر: به خاطر تو خودمو تیکه پاره کردم بعد میگی نه؟!

نچ نچی کرد و ادامه داد: منو بگو واسه کی یقه جردادم! یعنی از من مظلوم تر نیست!

— تو؟ مظلوم؟!

خنده ای کردم. خودش هم خندید و گفت: بهم نمیداد مظلوم باشم؟

— نه.

بهادر: چرا؟ مگه چه هیزم تری بهت فروختم؟

تو چشمام نگاه کرد. دلم لرزید. مسخ چشماش شدم.

دستم رو تو دستاش گرفت و لبخندی زد.

بهادر: چی می خوری بگم بیارن؟

— قهوه و کیک.

بهادر: شرمنده من از این جنتلمن ها نیستم که بگم هرچی می خوری منم همونو می

خورم. من دلم بدجور هوس بستنی کرده.

خنده ای کردم و گفتم: واقعا همونطور که گفتی خیلی رکی.

همون لحظه گارسون اومد و سفارش هارو گرفت.

بهادر لبخندی زد و به دستمال خیره شد و گفت: ولی یادم رفت یه چیز رو بگم.

— چی؟

بهادر: من شکموام!

— واقعا؟

بهادر: اره. شاید زیاد نخورم ولی جوری ام که اگر غذا بدمزه باشه، جونمم بگیرن لب نمی زنم.

با تعجب گفتم: جدی؟ یعنی تو خودت رو انقدر خوب می شناسی؟!

بهادر: اره. از وقتی که عسل بهم نامردی کرد...

وسط حرفش پریدم و گفتم: عسل کیه؟

بهادر: همونی که گفتم عاشقش بودم ولی نامردی کرد.

#پارت_بیستم

— اها خب داشتی می گفتی.

بهادر: از وقتی عسل نامردی کرد از مظلومی در اومدم. رفتار هایی که دوست داشتم

رو روی خودم تنظیم کردم. کم کم به اون رفتار ها عادت کردم و خوشحال بودم.

کارهایی که دلم خواست رو انجام دادم. خیلی تمرین کردم تا سنگدل و بی رحم بشم.

هر بار که دل کسی رو می شکستم کلی غصه می خوردم، بعضی وقتا از بس عذاب

وجدان می گرفتم گریه می کردم ولی باید سنگدل میشدم. باید. واسه همین رفتار

های خودم رو بعد از رفتن عسل خوب می شناسم.

— چرا می خواستی سنگدل بشی؟

بهادر تو چشمام خیره شد و گفت: می دونستم یه روز عسل میاد و میگه پشیمونه.

واسه این که نبخشمش باید سنگدل میشدم.

— یعنی نبخشیدیش؟

بهادر: بخشیدمش ولی دیگه اونقدری دوسش ندارم که تو زندگیم راهش بدم. فقط یه

نمه دلم براش میسوزه. چهار روز دیگه رازش لو میره، اونوقت هیچکس بهش نگاه هم

نمیکنه.

— رازش چیه؟

بهادر: راز رو نباید گفت حتی اگر اون فرد بهترین کست باشه.

— بهادر از اخلاقت خیلی خوشم میاد.

بهادر با شیطنت گفت: شیفته ی اخلاقم شدی، نه؟

— دیگه نه اونقدر که شیفته شم. ولی خب خیلی خوشم میاد. تو همونی هستی که برای خودم می خواستم.

جلوی دهنم رو گرفتم تا بیشتر از این سوتی ندم. بهادر می خندید و اروم سرشو به چپ و راست تکون می داد.

بهادر: میدونی چیه؟

— چی؟

بهادر: این اخلاق رو در عرض یه سال درست کردم در صورتی که فراموش کردن عسل هم باهاش همراه بود.

گارسون سفارش ها رو آورد. شروع به خوردن کردیم.

با ولع بستنی رو می خورد. منم دهنم آب افتاد. یه دفعه سرش رو آورد بالا و بادیدن حالت دهن و چشمام گفت: ببخشید یادم رفت تعارف کنم، میخوای یه کم بخوری؟

— اوهوم

بهادر: برم یه قاشق بگیرم.

— بشین بابا. با قاشق تو می خورم البته اگر مشکلی نیست.

بهادر: نه بابا. مشکلی ندارم بخور.

قاشق و بستنی رو بهم داد.

دو تا قاشق خوردم که بهادر گفت: گفتم یه کم بخور بسته بده بهم.

به این بچگیش خنده ای کردم و با پرویی گفتم: نهچ نمیدم.

یه خورده دیگه بستنیش رو خوردم که نق نق کرد: بسه تمومش کردی بدش.

لپش رو کشیدم و گفتم: خیلی بچه بازی هات قشنگه.

با تعجب و شوکه نگام کرد و دستش رو باحالت شد روی لپش گذاشت.

ای وای! بازم سوتی دادم!

با خجالت نگام رو دزدیدم.

بستنی رو بدون این که نگاه کنم گذاشتم جلوش و منتظر موندم تا بخوره.

بستنیش رو خورد و بلند شد.
 بهادر: خب بریم دیگه. ساعت یازدهه.
 تسویه حساب کرد و از کافی شاپ خارج شدیم.
 جواب آزمایش هارو گرفتیم. خداروشکر همه چیز خوب بود.
 بعد از رسوندن من، رفت.
 "بهادر"
 به کارهای هانیه فکر کردم. لبخندی روی لب هام نمایان شد.
 سرخوشانه به سمت شرکت حرکت کردم.
 این چند روزه خودم شدم عین قانون شکن ها، همش دیر می رفتم یا نمی رفتم.
 آهنگ شادی گذاشتم و شروع به رقصیدن کردم.
 شیشه ی سمت خودم رو تا ته پایین دادم. پشت چراغ قرمز بود.
 صدای ضبط رو زیاد کردم و شروع به رقصیدن کردم.
 آروم خودم رو تکون می دادم.
 یهو ماشین کناریم شیشه ش پایین اومد.
 یه دختر سرشو بیرون آورد و گفت: مثل این که خیلی سرخوشی جوجه فوکلی.
 هیچی نگفتم و روم رو برگردوندم.
 دوباره گفت: هی جوجه، واس چی انقدر خوشحالی؟
 پوفی کردم و دوباره هیچی نگفتم.
 دختره روبه بقیه دخترای تو ماشین شون گفت: مثل این که جوجه مون زبون نداره.
 با سبز شدن چراغ، پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت شرکت راه افتادم.
 نگاهم از تو آئینه به پشت سر افتاد. همون دخترا داشتن دنبالم میومدن.
 جلوی شرکت ماشین رو نگه داشتم.
 یقه پیرهنم رو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم.
 از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم.
 صدای دخترا میومد که دارن هنوز دنبالم توی شرکت میان.

با وارد شدنم همه ی کارمندا و طراح ها بلند شدن. سلامی کردم و به سمت اتاق کارم رفتم.

وارد اتاق شدم و روی صندلی، پشت میز نشستم.
 به میز منشی نگاهی انداختم همون دخترا دور منشی بودن.
 در شیشه ای بود و همه چیز رو می تونستم ببینم.
 آروم و بی صدا از اتاق خارج شدم و پشت سرشون ایستادم.
 به منشی علامت سکوت دادم تا نگه من پشت سرشونم.
 یکی از دخترا گفت: اینی که الان اومد تو کی بود؟
 منشی: کدوم؟

دختر: همونی که قد بلند و خوشگل و مغرور بود.
 همه ی مشخصاتم رو به منشی داد و منتظر جواب موند.
 برزگر(منشی): اون آقا، مدیر شرکته. صاحب اصلی شرکت.
 دختر: نه بابا!

— باور کنید.

جیغی کشیدن و برگشتن به سمتم.
 دست به سینه نگاه شون کردم و گفتم: بفرمایید؟ امری دارید؟
 دختر: ن...نه.

— پس از شرکت من برید بیرون. یالا.

دخترا با تعجب نگاه کردن. محسن رو صدا کردم تا بندازتشون بیرون. محسن نگهبان شرکت بود.

دخترا خودشون رفتن بیرون و محسن سرجاش برگشت.
 به سمت اتاقم رفتم و سرجام نشستم.
 شروع به کشیدن لباسی کردم. طرح قشنگی شد.
 لباس مجلسی بلند که آستین هاش سه ربع بود. بالای سینه ها گیپور بود و از کمر به پایین ساتن بود که روی ساتن تور قرار می گرفت.

#پارت_بیست_یک

به این تولیدی فکر کردم.

تولیدی لباس. من و طاها و پارسا باهم شریکی این تولیدی رو راه انداختیم. مدیریت شرکت بامنه، مدیریت دوخت لباس ها با طاها، پارساهم مدیریت بازرگانی رو به عهده داره.

تو این چهارسال اخیر خیلی موفق بودیم. سال اول و دوم خوب نبود ولی این چهار سال بعدش خیلی خوب پیشرفت کردیم. سود هر نفر مون بیست و سه درصد افزایش یافت. هرکارمند هم دو درصد عیدی ش رو بیشتر کردیم و پنج درصد حقوقش روزیاد کردیم.

تا شب تو شرکت موندم. ساعت ده به سمت خونه بنگاه رفتم.

چند تا خونه دیدم ولی خوشم نیومد.

— ببخشید خونه ی تازه ساخت میخوام. تعداد واحد هاش کم باشه. آدم های اون

آپارتمان هم مورد اعتماد و خوب باشن. همچنین موردی سراغ دارید؟

صاحب بنگاه لبخندی زد و گفت: اره، یه خونه ی هفتاد و پنج متری که نوسازه. کفش تمام پارکته.

پسره با صاحب خونه هماهنگ کرد که تا نیم ساعت دیگه اونجا باشیم.

جاش خیلی خوب بود.

طبقه ی دوم بود. واحد هاش شیش تا بیشتر نبود و طبقه ها سه تا بود. همونطور که می خواستم تازه ساخت بود. دوخوابه بود. اتاق ها کمد دیواری های زیاد داشتن و این خوب بود.

تمیز و خوش نقشه بود.

— پسندیدم.

آقای جعفری همون صاحب خونه گفت: پس سند رو بزنیم به نام؟

— متری چند؟

جعفری: متری ... تو من.

— قیمت عالی. کی برای به نام کردن بریم محضر؟

جعفری: فردا، ساعت شیش بعد از ظهر خوبه؟

— اره.

شماره م رو بهش دادم تا داشته باشه.

خدافظی کردم و از آپارتمان خارج شدم و به سمت خونه رفتم.

زنگ رو زدم. بعد از باز شدن در وارد شدم.

با بابا درباره ی خونه صحبت کردم.

خودش گفت که انتخاب خونه رو باخودم میزاره ولی فقط می تونه مبلغی رو برای

کمک بهم بده تا باهش زندگیم رو دست و پا کنم.

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و خوابیدم.

چند روز گذشت و دوشنبه با یه چشم بهم زدن رسید.

ساعت سه بود که حاضر شدم و گل رو گرفتم.

قرار شد من و هانیه باهم بیایم. بقیه هم خودشون بیان.

ساعت دقیقا چهار بود که رسیدیم دم محضر.

وارد شدیم.

مهمونا اومده بودن. قرار بود بعد از عقد یه بزن بکوبی داشته باشیم که بهار و باراد

ترتیبش رو می دادن.

روی صندلی ها نشستیم و عاقد شروع به خوندن کرد.

بالاخره برای سومین بار گفت: دوشیزه هانیه کمالی، آیا وکیلیم شمارو به عقد آقای

بهادر توکلی با مهریه معلومه در بیاورم؟

هانیه: با اجازه ی پدر و مادرم بله.

صدای کل و دست بلند شد.

بعد از دادن بله ی من، عاقد خطبه رو خوند. انگشتر هارو دست هم کردیم.

بعد از خوندن و اعلام کادو ها توسط بهار دفتر هایی رو امضا کردیم. قرار شد شنبه ی هفته ی بعد سند رو بهمون بده.

— مبارکه خانومم.

هانیه : ممنون.

تو چشمات خیره شدم و گفتم: به زندگیم خوش اومدی خانومم.

🔥 آشوب مغز: 🔥

#پارت_بیست_دو

هانیه با خجالت ممنونی گفت.

بی هوا دلم برای بو*سی*دنش پر کشید.

بو*سه ای به پیشونیش زدم و توی آغوشم گرفتمش.

صدای سوت بهار و باراد همه رو متوجه به ما کرد. ازش جدا شدم و از محضر خارج شدیم.

به سمت خونه راه افتادیم.

تا شب بزن و بکوب کردیم.

بابای هانیه غذا و میوه و شیرینی رو گرفته بود و از همه پذیرایی شد.

ساعت نه بود که همه رفتن و ما موندیم.

هانیه رو بردم تو اتاق و در رو بستم.

— مواظب خودت باش. از این به بعد هر جا میری باید بهم بگی. اگر اجازه دادم میری

و اگر ندادم نباید بری ، باشه؟

هانیه: باشه. ولی داری بی انصافی می کنی من که نمی تونم اختیارم رو کاملا دست تو بدم.

— هیش، همین که من گفتم. حالاهم برو. بای.

هانیه و خانواده ش رفتن. کت و شلوارم رو در آوردم و لباس راحتی پوشیدم.

باراد: مبارک باشه شادوماد. وقت نشد ببینمت

— مرسی داداش.
 بهار: قاطی مرغا شدی.
 خنده ای کردم و روی مبل ولو شدم.
 خوب شد طاهها قبول کرد به جای من بره ترکیه وگرنه باید ساعت هشت صبح بیدار میشدم.
 مسواک زدم و به سمت اتاق رفتم.
 روی تخت دراز کشیدم و برق رو خاموش کردم و خوابیدم.
 سرم به بالش نرسیده خوابم برد.
 صبح بعد از بیدار شدن و شستن صورت. حاضر شدم و به سمت شرکت راه افتادم.
 ایمیل هامو چک کردم. پارسا و طاهها بهم تبریک گفته بودن.
 تموم کارمندا توسط طاهها و پارسا خبر دار شده بودن که عقد کردم و تک تک تبریک گفتن.
 توی اتاقم نشسته بودم که صدای کوبیده شدن در اومد. با اجازه ی من منشی وارد شد و در رو بست. بادست بهش اشاره کردم تا روی صندلی بشینه.
 نشست و بعد از کمی مکث گفت: می خوام استعفا بدم.
 — اونوقت چرا؟
 برزگر: خب... خب... من... راستش...
 — مشکلی نیست. استعفاء نامه تون رو بدید به من.
 استعفا نامه زو ازش گرفتم و گفتم: همین الان برو پیش حساب دار. تسویه کن.
 برزگر رفت. پشت سرش کمال اومد تو.
 — درهم بد نبود بزنی.
 کمال: بیخیال داداش. نکته رو گرفتی؟
 — کدوم نکته؟
 کمال: ای بابا مگه ندیدی برزگر استعفا داد.
 — خب که چی؟

کمال: خب احمق تا فهمید تو زن گرفتی یه جوری شد. بعدش هم که اومد استعفا داد.
— اونوقت نکته ی این چیه!؟

کمال: ای بابا، میگم تا الان به خاطر این که زنت بشه مونده بود ولی حالا که زن گرفتی رفت.

— برای خودت قصه نباف.

کمال: قصه کجا بود دارم راست میگم.

— شایعه درست نکن. اون بنده خداهم شاید مشکلی چیزی داشته.

کمال پوفی کرد و رفت.

کمال دوست دوران سربازیمه حسابداری خونده و از اراک اومده تهران. وقتی به حسابدار نیاز داشتم اولین نفری که تو ذهنم اومد کمال بود.

بهش زنگ زدم و گفتم اونم قبول کرد. تقریباً سه سال و سه ماهه که تو این شرکت کار

می کنه— بچه ی خوب و بامرامیه ولی جدیداً سوزنش روی دخترا گیر میکنه و

هر لحظه می خواد از دخترا آتو بگیره یا ضایه شون کنه که این هم بی شک به خاطر

وجود سامانه.

تا ساعت ۱۲:۳۰ ظهر تو شرکت بودم.

برای ناهار رفتم ساندویچی و هات داگ خوردم.

ساعت یک تا شیش شب تو مغازه بودم.

گوشی رو برداشتم و به هانیه زنگ زدم. بعد از چند دقیقه ی طولانی گوشی رو

برداشت.

هانیه: بله

— به به عروس خانوم.

هانیه: بهادر تویی؟

— نه روحشم

هانیه: بی مزه

خنده ای کردم و گفتم: خوبی خانوم خانوما؟

هانیه: اره شما چطوری؟

— شما؟ مگه نگفتم باهام رسمی حرف نزن

هانیه: ببخشید

— می خوام ببینمت.

هانیه: الان؟!

— اره

هانیه: من الان نمی تونم ببینمت.

— مگه الان چشمه که نمی تونی منو ببینی؟

هانیه مکثی کرد و آروم گفت: خب من الان با اکیپ دانشگاهم دارم تفریح میکنم.

— خب منم می خوام پیام تفریح کنم چه فرقی به حال تو می کنه؟

هانیه باحرص گفت: خیلی یه دنده ای.

— حرف نباشه، آدرس رو می فرستی منم میام.

هانیه: اما

— اما اگر نداره، همین که من گفتم، بگو چشم.

هانیه: باشه.

— بگو چشم

با حرص گفت: چشم.

گوشی رو قطع کرد. خنده ای کردم. ادرس رو فرستاد. پل طبیعت بودن.

همون قسمتی که گفته بود رفتم و گشتم.

با دیدن هانیه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

به سمت اکیپ شون قدم برداشتم. با دیدن چند تا پسر قاطی شون اخمام تو هم

رفت. همه ی پسرا از این سوسول مامانی ها بودن که یه مشت می زدی جون شون در

میومد.

هانیه زود تر از همه منو دید و اومد سمتم.

— اینا کین؟ این پسرا واسه چی پیش شما؟

هانیه: بهادر شر به پا نکن اینا جز اکیپ مونن.
 وایسادم. اونم وایساد. تو چشماش خیره شدم و گفتم: یبار دیگه بگو. اونا چی؟!
 هانیه باترس گفت: اونا هم تو اکیپ مونن.
 عصبی، باصدای بلند گفتم: حق نداری با پسرا تو یه اکیپ باشی. من خوشم نمیاد اون
 تنه لش ها با توهم صحبت شن.
 هانیه: هیش، بهادر آبروم رو بردی. فکر کنم شنیدن.
 بلند گفتم: به درک، بزار بشنون مثلاً می خوان چیکار کنن؟
 یکی از پسرا اومد جلو و گفت: با خانوم کاری داری؟
 — تو دیگه این وسط چی میگی، نخود؟
 پسرا: من نخودم؟
 — اره
 پسر: می خوابونم زیر گوشت ببینی کی نخوده ها!

#پارت_بیست_سه

— جرات داری دست رو من بلند کن.
 دستش رفت بالا تا بزنتم. دستش رو پیچوندم.
 پسر: ولم کن.
 — نگرفتمت که ولت کنم. بگو با هانیه چیکار داری؟
 پسر رو به هانیه کرد و گفت: هانیه نکنه این غزمت همون بهادره؟
 — اره بهادرم. تو کی هستی؟
 پسر: مرده شور تو ببرن. دستمو ول کن بابا من هم کلاسیشم.
 هانیه: بهادر جون من ولش کن، این با من کاری نداره فقط دوستمه.
 دستش رو ول کردم و گفتم: توضیح بده. چرا با اینا اومدی اینجا؟
 هانیه: بهادر
 داد زدم: میگم توضیح بده.

پسر: هو، سرهانیه داد نزننا.

عصبی یقه پسر رو گرفتم و گفتم: تو چی میگی این وسط هان؟ هان؟ بزمنت فکت رو به زمین بچسبونم؟

پسره پوزخندی زد و گفت: مال این حرفا نیستی جوجه. هانیه ازش طلاق بگیر این سرتاسر ادعاس. چهار روز دیگه ادعای خوشبختی میکنه ولی بعدش می زنه بدبخت می کنه.

عصبی مشتت توی دهنش زدم.

هانیه دستام رو گرفت.

هانیه: تروخدا بس کن بهادر.

— هانیه تا بیشتر از این جوش نیاوردم یه کاری کن.

هانیه: بیا بشین اینجا

روی زیر اندازشون نشستم. پسر ها و دخترهای اکیپ شون با تعجب به من خیره شده بودن.

بلند گفتم: چیه؟ نگاه داره؟

هانیه: هیش بهادر، آروم باش.

بطری آبی جلوم گرفت. یه نفس همه رو بالا رفت.

یکم حالم خوب شد.

هانیه: بهادر خواهشا آبروم رو جلوی دوستانم نبر.

— این جوجه سوسولا کین؟

هانیه: دوتاشون داداش بچه هان، بقیه دوست پسر دوستانم.

— اینا چرا این جوری نگاه می کنن؟

هانیه: چون تاحالا آدم غیرتی ندیدن.

به تک تک شون نگاه کردم. اکثرشون از این جلفا بودن، خب وقتی خانواده شون

اجازه داده این جوری بگردن چجوری این بیچاره ها آدم غیرتی ببینن؟

یکی از دخترا پیش مون نشست و گفت: من سوده ام

— خوشبختم

سوده: اون پسره هم که کتکش زدی داداشم ساسانه
سوده روبه هانیه گفت: خدا خودش نگهت داره، یه شوهر غیرتی انداخته توکاسه ات.
جم بخوری غیرت فراش میگیره.

چپ چپ بهش نگاه کردم که با هانیه زدن زیر خنده. پوفی کردم و گفتم: پاشو بریم
هانده: کجا؟ بیا با بقیه آشنا شو.

— بریم یه کم قدم بزنیم.

بلند شدم. هانیه هم بلند شد.

قدم به قدم حرکت می کردیم.

— هانیه مگه نگفتم هر جا میری اجازه بگیر؟

هانیه: یادم رفت

— یبار دیگه یادت بره شر بپا می کنم.

هانیه: تو چرا انقدر زود جوش میاری؟ یکم رو خودت مسلط باش.

— بهت گفتم زود جوشم، اگر بدت میومد می تونستی قبولم نکنی ولی الان کار از کار
گذشته.

هانیه ساکت شد و چیزی نگفت.

نگاهم به پشمک فروش افتاد.

— نظرت چیه پشمک بخریم؟

هانیه: پشمک که عشق منه.

تو چشمات خیره شدم و گفتم: پس من چی؟

هانیه خنده ریزی کرد و باخجالت اومد از کنارم رد شه.

شونه ش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم.

تو چشمات خیره شدم و گفتم: پس من چی؟ هوم؟

هانیه: خب... تو...

— فعلا تو قلبت جایی ندارم، نه؟

هائیه با شرم سرش رو پایین انداخت.
 — من دوست دارم که جفت مون عاشق هم باشیم.
 هائیه: من گفتم عشق الکی نیست که با خواستن و نخواستن ما باشه.
 — می دونم ولی سعیت رو بکن.
 چند تا پشمک خریدم و به سمت اکیپ شون رفتیم.
 به هر دونفری یه دونه پشمک دادیم.
 همون طور که نشسته بودیم و پشمک می خوردیم، بقیه خودشون رو معرفی کردن.
 از راست به چپ به ترتیب: سوده، ساسان، مهرداد، تانیا، آرش، کتی، سارا و هومن.
 باهاشون گرم گرفتیم. کم کم ترس شون ازمن ریخت و شوخی و خنده رو باز کردن.
 سر رو روی پای هائیه گذاشتم و دراز کشیدم.
 چشمان روبستم. هائیه همون طور که موهام رو ناز می کرد گفت: پشمک نمی خوری؟
 — نه

هائیه: می خوام بخوابی؟
 — اره. یه چرت می زنم نیم ساعت دیگه بیدارم کن
 هائیه: باشه
 چند ثانیه گذشت تا خوابم برد.
 "هائیه"

به محض این که بهادر خوابید ساسان گفت: هائیه تو بااین عقد کردی؟
 با تعجب گفتم: اره مگه چی؟!
 ساسان: این خیلی قد و یه دنده و غیرتیه، پدرت رو در میاره.
 — ولی من دوسش دارم.
 سوده با حیرت گفت: تو دوسش داری؟
 — اره، درسته مدت کمیه هم رو می شناسیم ولی این رفتارهاش رو دوست دارم.
 تانیا: خوشبخت باشی گلم
 — مرسی

سارا: خوش به حالت، همچین شوهری گیرت اومده.
 با خنده گفتم: مگه چیش فرق داره که خوش به حالم باشه؟
 سارا: خوشگل و قد بلند نیست که هست، خوش هیکل نیست که هست، پولدار
 نیست که هست، غیرتی نیست که هست.
 باخنده گفتم: به به دیگه چی؟ یکم دیگه بگو. می خوای شوهرم رو بدم بهت؟
 سارا خنده ای کرد و گفت: الهی بمیرم بچم چقدر خسته س که به این نازی خوابیده.
 با تعجب گفتم: سارا!
 سارا خندید و گفت: نترس بابا نمی خورمش می خواستم ببینم چیکار می کنی.
 نگاهی به بهادر انداختم. انقدر مظلوم و معصوم خوابیده بود که دلم کباب شد. بو*سه
 ای روی موهای زدم و انگشتم رو بین موهای حرکت دادم.
 یه ساعت گذشته بود ولی دلم نمیومد بیدارش کنم.
 پام خواب رفته بود، یه تکون خیلی ریز می خوردم پام انگار سوزن سوزنی میشد.
 هومن بی شعور اومد و با یه تکون محکم بهادر رو بیدار کرد.

#پارت_بیست_چهار

بهادر با گیجی به هومن نگاه کرد.
 هومن: پاشویه ساعته خوابیدی پای این هانیه بدبخت. چوب شد.
 بهادر سه سوت بلند شد و گفت: ببخشید.

— اشکال نداره

چند دقیقه گذشت. نگاهم توچشمای مشکی بهادر گره خورد.

بهادر: هانیه

— جونم؟

بهادر: گشمنه

عین بچه هانگام کرد. ظرف کیک رو برداشتم و درش رو باز کردم.

دوتا تیکه کیک مونده بود.

امروز خودم برای تولد سوده کیک خونگی درست کرده بودم.
 — بیا اینو بخور.
 بهادر نگاهی به کیکی انداخت و گفت: خودت درست کردی؟
 — اره.
 کیک رو برداشت و گاز زد. لبخندی زد و گفت: هوم خوشمزه س.
 — نوش جونت.
 نگاهم روی چال گونه اش موند.
 لپاش چال داشت و من نمی دونستم!
 انگشتم رو توی چالش فرو بردم. دهنش از حرکت ایستاد و چشماش خیره من موند.
 یه دفعه شروع به سرفه کردن، کرد. رنگش روبه قرمزی رفت. چند تا ضربه به پشتش
 زدم و بطری آب زو جلوش گرفتم. یه جرعه از آب خورد و حالش بهتر شد.
 بهادر: بزار بخورم بعد بیا آدم رو شوکه کن.
 — خب نمی دونستم شوکه میشی.
 چپ چپ نگاه کرد و دوباره مشغول خوردن شد.
 سوده: هانیه بیا، کارت دارم.
 به سمتش رفتم و گفتم: چیه؟
 سوده: خیلی خوش به حالت، چال گونه داره عوضی، عین بچه هاس.
 — عصبانیتش رو ندیدی.
 سوده: چرا همون اول که اومد دیدم. عین دیو دو سر میشه.
 دوتایی زدیم زیر خنده. بهادر چپ چپ و مشکافانه نگاه می کرد. مثل این که مشکوک
 شده بود.
 بهادر: هانیه.
 — بله
 بهادر: جمع کن بریم خونه ساعت هشت شده.
 — باشه.

کیفم رو برداشتم و از بچه ها خداحافظی کردم.
 بهادر هم بعد از معذرت خواهی از ساسان، از همه خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفتیم.
 سوار شدیم و راه افتادیم.
 بهادر: دیگه از این به بعد باید بگی کجا و با کی میری.
 — یبارگی بگو اختیارم رو بزارم کف دستات.
 بهادر با عصبانیت زل زد تو چشمام و گفت: من شوهرتم و هرچی میگویم باید بگی چشم، فهمیدی؟
 — برو بابا.
 بهادر داد زد: بگو چشم تا جوش نیآوردم.
 با حرص گفتم: نمیگویم، مثلا جوش بیاری می خوامی چه غلطی کنی؟
 بهادر: گفتم رو اعصابم راه نرو، پارو دمم نزار.
 — هیچ کاری نمی تونی بکنی. این خط اینم نشون.
 خط و نشون فرضی ای تو هوا کشیدم.
 بهادر: از این به بعد دانشگاه تعطیل.
 جیغ زدم: تو قبول کردی که من برم دانشگاه حالا داری زیرش می زنی.
 بهادر پیروزمندانه نگاه کرد و گفت: توهم قبول کردی که رو اعصابم نری.
 دستام مشت شد. با حرص گفتم: من همچین چیزی رو قبول نکردم.
 بهادر: پس منم همچین چیزی که توگفتی رو قبول نکردم. اصلا تا حالا چنین چیزی به گوشم نخورده که بخوام قبولش هم بکنم!
 — چه بخوای چه نخوای من دانشگاهم رو میرم.
 بهادر: این راه، اینم تو. ولی باید مانعی به اسم بهادر سر راهت باشه دیگه، غیر از اینه؟

#پارت_بیست_پنج

جلوی خونه نگه داشت. با حرص پیاده شدم و در رو کوبیدم. شیشه رو داد پایین و گفت: بدرود.

چشم غره رفتم که صدای خنده اش اوامد.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

بوقی زد و رفت. منم در رو محکم بستم و وارد خونه شدم.

سلام کردم و عصبی روی مبل نشستم.

بابا: چیزی شده هانیه؟

— بابا بهادر زد زیرش، میگه نمیزاره درس بخونم.

بابا: چیکار کردی مگه؟

— کار خاصی نکردم.

بابا: هانیه من بهادر رو می شناسم، آدمی نیست که الکی بزنه زیر چیزی، حتما یه

کاری کردی دیگه.

باحرص گفتم: بهم میگه باید وقتی که میخوای بری بیرون بهم بگی با کی و کجا

میری، منم گفتم نه.

بابا خنده ای کرد و گفت: پس می خواد از الان صاحب اختیارت باشه اما تو نمیزاری.

— اره من نمیزارم

بابا: اونم داره از راه اجبار تو رو وادار می کنه.

— من دانشگاه میرم و اون هیچ کاری نمی تونه بکنه.

گوشی بابا زنگ خورد.

بابا: بهادره!

— جوابش رو نده.

بابا: زشته.

گوشی رو برداشت. بعد از چند دقیقه یهو روز دانشگاهم و ساعت هارو گفت.

— بابا

بابا جلوی گوشی رو گرفت و گفت: هیش، مادرشه.

— پس مامانش رو فرستاده جلو!

بابا: هانیه! زشته.

بعد از چند تا صحبت دیگه گوشی رو قطع کرد.

با حرص رفتم تو اتاقم.

گوشیم رو برداشتم و با بچه های یه گروه شروع به چت کردم.

نمی شناختم شون ولی دوست های مجازی خوبی شده بودیم. همه دختر بودن. خیلی

باحال و شیطونن. از شون چند تا راه کار گرفتم تا حرص بهادر رو در بیارم.

ساعت ده و نیم بود که با خیال خوش و خاطر راحت مسواک زدم و سر روی بالش

گذاشتم. چشمم داشت گرم می شد که گوشیم زنگ خورد.

بهادر بود. با حرص رد تماس دادم.

چیزی نگذشت که دوباره زنگ زد. باز هم رد تماس دادم.

پنج بار دیگه هم همین کارو کرد و منم رد تماس دادم.

پیامی از طرف بهادر اومد. پیام رو باز کردم. بهادر گفته بود: "شب بخیر خانومم.

خوب بخوابی. فردا می بینمت. فعلا"

یه خورده دلم گرفت. اون انقدر مهربونه ولی من انقدر پستم.

با یاد دانشگاه نظرم تغییر کرد و با خودم گفتم: اون اصلا هم مهربون نیست.

صبح ساعت هفت بیدار شدم. باید ساعت هشت دانشگاه می بودم.

صورتم رو شستم و پنج دقیقه ای حاضر شدم.

یه کم صبحونه خوردم و بلند شدم.

تو آینه قدی، به خودم نگاه کردم. مانتوی لیمویی و به همراه شال لیمویی با شلوار

صورتی کمرنگ و کفش صورتی ای که قرار بود بپوشم. کوله ی لیمویی رنگم رو سمت

راست انداختم.

تیپ شاد و پر روحیه ای بود.

شالم رو مرتب کردم و از مامان و بابا خداحافظی کردم. کفشام رو پوشیدم و از خونه

خارج شدم.

بهدار جلوی در به ماشینش تکیه داده بود.

بی اهمیت از جلوش رد شدم که دستم رو گرفت و گفت: کجا؟
— دانشگاه.

بهدار: نه، نمی زارم بری.

— دستمو ول کن.

بهدار: نه.

هرچی تقلا کردم دستم رو ول نکرد. پوفی کردم و به ساعت مچیم نگاه کردم.

— بهدار ولم کن یه ربع دیگه کلاس شروع میشه.

بهدار: تا یاد نگیری چشم بگی ولت نمی کنم.

از زور اجبار گفتم: باشه بابا از این به بعد هرچی که تو گفتی. بزار برم.

بهدار: امروز رو جایی نمیری و پیش من می مونی تا یاد بگیری که پاروی دم من نزاری.

باحرص گفتم: بهدار!

بهدار: سوار شو.

در سمت جلوی ماشین رو باز کرد و باسر اشاره کرد سوارشم. کلافه نفسم رو بیرون

دادم و نشستم. در رو بست و خودش هم سوار شد.

بهدار: حدس بزن کجا می ریم.

— پارک ارم؟

بهدار: نه.

— کافه یا رستوران؟

بهدار: نه.

— خونه ی شما؟

باخنده گفت: نه.

کنجکاو شدم. اخه کجا می تونه منو ببره؟

— مغازه یا شرکت؟

بهاد : نه. یه دونه دیگه بگو وگر نه می بازی و من می برم.

— اوووم، بازار؟

بهادر: نه، منتظر باش به زودی می فهمی.

چند دقیقه گذشت. چشمام رو بستم و خوابیدم. با صدای بهادر بیدار شدم.

بهادر: خب رسیدیم.

به دور و برم نگاه کردم. دانشگاه؟

شوکه شدم. با تعجب به بهادر نگاه کردم. شونه ای بالا انداخت و به ساعت مچیش

نگاه کرد و بعدش گفت: فکر کنم پنج دقیقه دیگه استاد تون بیاد تو کلاس تون.

باخوشحالی گفتم: چی؟!

بهادر لبخند مهربونی زد و گفت: برو سر کلاست.

جیغی زدم و گفتم: جدی؟ واقعا برم؟

بهادر: اره.

پریدم و ب*غ*ل*ش کردم. ماچش کردم. تندى خداحافظی کردم و پیاده شدم.

با خوش حالی به سمت دانشگاه دویدم. وارد کلاس شدم و کنار سوده نشستم— چند

تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم.

سوده: چته؟ چرا همچین نفس نفس می زنی؟ راستی دیشب تو گروه گفتی که بهادر

نمی زاره بیای دانشگاه پس چی شد؟

— بمیرم براش، انقدر مهربونه که خودش اومد دنبالم، اول نذاشت پیام ولی بعدش

گفت حدس بزن کجا میریم، هر جا به جز اینجا رو گفتم گفت نه، خوابم برد یهو دیدم

اینجام. خیلی بهادر خوبه.

سوده: عجب!

— استاد داره میاد.

استاد وارد کلاس شد و سه سوت شروع به درس دادن کرد

با خسته نباشید استاد وسایلم رو جمع کردم و توی کوله ام گذاشتم. باسوده از کلاس

خارج شدیم. بهادر رو دیدم که جلوی در ایستاده بود.

با دیدن مون بلند شد و به سمتم اومد.

#پارت_بیست_شش

باسوده سلام علیک کرد و به سمت سلف رفتیم. روی صندلی ها نشستیم.

بهادر: چی می خورید؟

— بستنی شکلاتی.

سوده: منم همین طور.

بهادر بلند شد و سه تا بستنی شکلاتی گرفت و اومد نشست.

شروع به خوردن کردیم.

بهادر: امروز هم قید شرکت رو زدم اومدم اینجا.

— پول بستنی ها چقدر شد؟

بهادر: هرچی شد به کسی ربطی نداره.

— خب بگو.

بهادر: مهمون منید به پولش چیکار دارید؟

— خب می خوام حساب کنم.

بهادر با اخم های توهم رفته گفت: من هیچ پولی قبول نمی کنم.

— ولی...

بهادر وسط حرفم پرید و گفت: ولی نداریم، همین که گفتم.

لپش رو کشیدم و گفتم: مرسی.

دوباره شوکه شد. بستنی تو گلوش پرید و شروع به سرفه کرد. چند بار ضربه به

پشتش زدم تا خوب شد.

بهادر: ای بابا، مگه نگفتم وقتی می خوام شوکه م کنی خبرم کن.

خنده ای کردم و گفتم: اونوقت که دیگه شوکه کردن حساب نمیشه.

بستنی رو خوردیم و دوباره رفتیم کلاس.

تا ساعت یک کلاس داشتیم. هنوز یه کلاس دیگه مونده بود و بعدش تموم میشد.

به سمت نیمکتی رفتیم که ساسان و آرش و هومن و تانیه و سارا دور و برش بودن. بهادر هم بود. بیچاره رو نشونده بودن رو صندلی و کلی سوال جوابش می کردن. بهادر فقط دستشو روی گوشاش گذاشته بود و چشماش رو بسته بود. از قیافه ش تابلو بود عصبی و حرصیه.

— سلام

بهادر بلند شد و از خدا خواسته پیشم اومد.

بهادر: بیا بشین. برای همگی تون پیتزا خریدم.

ساسان: دمت گرم

پلاستیک هایی که توش جعبه های پیتزا بود رو انداختیم روی زمین و پسرا روش نشستن. ما دخترا هم روبه روی پسرا، روی نیکمت نشستیم.

همگی شروع به خوردن کردیم. بعد از تموم شدن پیتزا تشکری کردیم.

بهادر با تعجب گفت: چجوری با این سرعت می خورید شماها؟ من آرام می خورم یا شماها تند می خورید؟

سوده: ما از صبح تا حالا هیچی نخوردیم جز یه بستنی.

بهادر: خب منم همون بستنی رو خوردم تازه فقط نصفه ش رو خوردم.

هنوز دو تا تیکه پیتزاش مونده بود. چشمام برق زد و بلند شدم و به سمتش رفتم. یه تیکه رو قاپ زدم و شروع به دویدن کردم.

بهادر هم دنبالم می دوید و داد می زد: وایسا، بیا کارت دارم.

همون طور که می دویدم پیتزا هم می خوردم.

نصف پیتزا زو تو دهنم چیوندم و ایستادم.

تا بهادر برسه همش رو جویدم و پایین دادم.

بهادر با همون جعبه ی پیتزا اومده بود.

بهادر: هنوز گشنته؟

— اوهوم

تیکه پیتزای آخر رو از تو جعبه در آورد و به سمتم گرفت. لبخندی زد و مهربون

گفت: بخور

با تعجب گفتم: خودت نمی خوری؟!

بهادر: نه

پیتزا رو جلوی دهنم گرفت. گاز کوچیکی زدم.

از این همه مهربونی بهادر تعجب کردم.

خیلی مهربون بود ولی به همون اندازه قد بود.

بعد از تموم شدن پیتزا به سمت بچه ها رفتیم.

ساسان: پیتزا رو ازت پس گرفت؟

سوده: بهادر پیتزا رو خودت خوردی؟

اومدم بگم نه که بهادر گفت: آره. خودم خوردم.

یواشکی در گوشش گفتم: چرا الکی دروغ میگی؟

بهادر: این دوستان جورین که می خوان یه سره مسخره کنن، اگر می گفتم تو خوردی

می گفتن شکمو، صدتا چیز بارت می کردن.

از این که سر موضوع به این کوچیکی هم هوامو داره خوشحال شدم، محکم ماچس

کردم که باز شوکه شدو هنگ کرد.

خنده ای کردم و انگشتم رو لای موهایش کردم و موهاشو بهم ریختم.

بهادر: انقدر شوکه ام نکن.

— دوست دارم شوکه ات کنم.

بهادر: بدو برو سر کلاست دیرت نشه.

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه دیگه کلاس شروع میشد. خداحافظی کردم و به

سمت کلاس رفتم. بقیه بچه ها هم اومدن.

سوده یواشکی کنار گوشم گفت: این بهادر خاطر رو خیلی می خوادا

— چطور مگه؟

سوده: اگر بخوایم حساب کنیم از ساعت شیش صبح بیدار شده. تا حاضر بشه و صبحونه بخوره و بیاد پیشت شده ساعت هفت و نیم. تا برسوندت شده ساعت هشت. پنج ساعت هم توی حیاط منتظرته تا بیای. خب هیچ ادم عاقلی همچین کاری رو نمی کنه. معلومه خاطرت رو خیلی می خواد.

با شنیدن حرف های سوده تو فکر رفتیم. جدا پنج ساعته به خاطر من الافه؟ بهادر رو تجسم کردم. موها و چشمای مشکلی. لب هایی که می خنده و چال گونه هایی که نمایان میشه. قد بلند و خوشتیپ و مهربون. یاد غیرتی شدنش افتادم. وای که چقدر باحال بود.

رگ گردنش متورم شده بود و رنگ پوستش قرمز شده بود. کم مونده بود که از دهنش آتیش بیرون بیاد.

با افکارم خندم گرفت. یعنی بعد از ازدواج هم انقدر مهربون و غیرتی باقی می مونه یا فقط دوران عقد این مدلیه؟!

اول تا آخر کلاس حواسم پیش بهادر بود و باهاش اس ام اس بازی می کردم. بیچاره چقدر صبر کرده و صداش در نیومده. یعنی این همه وقت بیکار نشسته یه گوشه؟

شاید هم رفته و دوباره اومده.

تصویر بهادر از جلوی چشمم پاک نمیشد. تک تک اجزای صورتش توی تصوراتم پدیدار میشد.

دلَم براش پرکشیده بود. دلتنگش شده بودم.

دوست داشتم هرچی زودتر ببینمش.

اون چشمای جذاب و نافذ مشکلی که موقع عصبانیت ترسناک میشن.

اون نگاه خوشگلش که موقع خوشحالی برق میزنه.

یعنی بهادر یه روزی عاشقم میشه؟

نکنه واقعا عشق اول از یاد نرفتنی باشه

#پارت_بیست_هفت

باید یه کاری کنم که دلش کاملا از عسل کنده بشه.

باید قلبش رو مال خودم کنم.

شدم شبیه آدم خبیثی که داره برای دیگران نقشه می کشه.

سوده تکونم داد و گفت: هانیه از تو فکر در بیا.

— چی شده؟

سوده: کلاس تموم شد.

— اها

بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم.

بهادر گفته بود که زود پیام تا بریم گشت و گزار.

باسوده اینا خداحافظی کردم و از ساختمون دانشگاه خارج شدم.

بهادر به سمتم اومد و باهم به سمت ماشین رفتیم.

در رو باز کرد و سوار شدم. خودش هم سوار شد و راه افتادیم.

به چهره اش خیره شدم.

خوشگل و خواستنی بود!

بهادر: خب این بار حدس بزن کجا میریم.

— نمی دونم.

بهادر لبخندی زد و گفت: نباید هم بدونی. اخه تا حالا اونجا رو ندیدی. راستی یادم

بنداز بعد از ظهر برای زدن سند خونه به نامم برم محضر.

— باشه.

بهادر دیگه چیزی نگفت و فقط ضبط رو روشن کردن و به اهنگ گوش می داد.

بالاخره رسیدیم. جلوی یه آپارتمان، ماشین رو پارک کرد.

وارد خونه شدیم. پر از وسایل های موسیقی بود.

گیتار، سه تار، طبل، نی، ویولن، پیانو.

بهادر: کدومشو دوست داری برات بزنی؟

— همه رو بلدی بزنی؟

بهادر: اره.

— ویولن بزنی. من عاشق ویولنم.

بهادر آستینش رو تا زد و به سمت ویولن رفت.

ویولن رو برداشت و روی فرش نشست. شروع به زدن کرد. با چشمای بسته داشت

ویولن می زد. انقدر قشنگ می زد که محو موسیقی و گوش دادن شدم.

باتموم شدن آهنگ چشمام رو باز کردم.

بهادر اشک هاش رو پاک کرد.

اشک ریخته بود؟

به سمتش رفتم و گفتم: بهادر! گریه؟!

یه دفعه بغضش ترکید و گفت: هانیه من هنوز عاشق عسلم یه کاری کن عاشق تو

بشم دیگه قلبم تحمل درد عشق و نامردی اون رو نداره، اشکام تحمل ندارن،

باشنیدن یه آهنگ غمگین چشمام می بارن.

در آغوش کشیدمش و گفتم: درکت می کنم. تو یه کبوتری هستی که بال هات از

عشق زخمی شده و درد می کنه.

بعد از چند دقیقه که توی فکر بود گفت: دیگه چی برات بزنی؟

— یه آهنگ شاد. همین.

لبخندی زد و به سمت گیتار رفت و شروع به زدن کرد. باخوشحالی تشویقش کردم.

شاید ظاهرم خوشحال بود، ولی از باطن نابود بودم. بهادر هنوز عشق اولش رو

فراموش نکرده بود.

بهادر: هانیه بیا.

به دنبالش رفتم. وارد اتاقی شد.

اتاق پر از وسایل دخترانه بود. پراز لاک و رژ لب و لباس ها و جواهرات خوشگل.

با دیدن اتاق به اون رنگ و وارنگی هنگ کردم.

جیغ خفه ای کشیدم و دویدم تو اتاق.
 لاک های کوچولو موچولو. رزهای ریزه میزه. وایی.
 — بهادر اینا چقدر باحالن.
 بهادر: هرچقدرش رو می خوای بردار. قابلیت رو نداره.
 به سمت عطر های کوچولو و ناز رفتم.
 بهادر: همه ش مال خودته می خوای از الان استفاده کن می خوای از بعد عروسی ولی
 به هر حال مال توهه. من میرم بیرون هر وقت برداشتی بیا بیرون. کلید رو دره. درو
 قفل کنیا.

#پارت_بیست_هشت

بهادر رفت و من با اون همه وسایل و لباس تنها موندم.
 یه چمدون قرمز اون گوشه بود. چمدون رو برداشتم و درش رو باز کردم. خب اول
 کفش.
 کفش های پاشه بلند، کتونی، برمودا، اسپرت. یه کفش پاشه بلند قرمز برداشتم.
 یه لباس مجلسی هم به همون رنگ برداشتم.
 یه عالمه لاک و ماتیک و عطر ریختم تو چمدون.
 چند دست دیگه لباس برداشتم.
 همه ی چیزها خوشگل بودن. وای که این پسر چقدر باحال و خوش سلیقه بود. ادم به
 این باحالی ندیده بودم. این همه چیز رو در اختیار من گذاشته اخه؟ مگه میشه؟!
 انگار تو رویا بودم. هرچند ندیدم پدید نبودم ولی از ترکیب رنگ ها و انبوه اشیاها ذوق
 زده شده بودم.
 چند تا گل سر و تل های خوشگل با چند تا سرویس استیل برداشتم. گردنبد و
 دستبند تک هم برداشتم.
 در چمدون رو بستم و از خونه بیرون رفتم. در رو قفل کردم و کلید رو برداشتم و
 رفتم بیرون.

بهادر با دیدن چمدون خنده ای کرد و گفت: فکر می کردم بیشتر برداری این که خیلی کمه.

— فعلا خوبه

بهادر: باشه

تا شب با بهادر خوش گذروندیم. البته فقط یک ساعت توی محضر الاف بودیم تا بهادر خونه رو به نام خودش کنه.

ساعت دوازده شب بود که بارون به دل زمین زد.

بهادر ماشین رو یه گوشه نگه داشت از ماشین پیاده شد.

من هم پیاده شدم.

سویشرتش رو در آورد و به سمتم گرفت. مخالفت کردم که خودش سویشرت رو تنم کرد.

شروع به قدم زدن کردیم.

بهادر: نمی دونم چرا، ولی وقتی بارون میاد دل من هوس گریه می کنه.

— بهش بگو گریه نخواد.

بهادر: کسی نیست که نازش کنه، برای همین گریه اش تموم نمیشه.

بهبش خیره شدم. تو چشمات زل زدم. عین یه گل زخمی و پژمرده بود.

دستشو گرفتم و با لحنی که بهش اطمینان بده گفتم: از این به بعد من هستم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

یه دفعه در آغوشم کشید. چونه اش رو روی سرم گذاشت و گفت: ممنون که کنارمی.

محکم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: بهادر من... من...

بهادر ازم جدا شد و توچشمام خیره شد و گفت: توچی؟

تردید داشتم. اصلا ولش کن. اون که منو نمی خواد برای چی بهش بگم؟

هیچی درست نمیشه، پس بهتره خودم رو خراب نکنم.

— هیچی

بهادر تو چشمام خیره شد و گفت: می خواستی بگی عاشقمی؟ یا دوستم داری؟

— تو... تو از کجا می دونی؟

بهادر بیهو خندید و گفت: از جایی فهمیدم که الکی گفتم عاشق عسلم و الکی گریه کردم و تو ناراحت شدی.

— مگه عاشق عسل نیستی؟!

بهادر بلند خندید و گفت: نه دیوونه، به چشمم آب زدم مگه لیوان آب روی میز رو ندیده بودی؟

— نه!

بهادر خندید و گفت: فیلم بازی کردم. از رفتارت فهمیدم چی می خوای بگی. در

ضمن مگه بهت نگفته بودم که من دیگه عسل رو نمی خوام؟!

— واقن که، خیلی بدی. پ

با قهر روم رو ازش برگردوندم و تند تند قدم برداشتم.

بهادر گفت: کجا؟ با توام

جواب ندادم و سرعتم رو تندتر کردم. دنبالم دوید و دستم رو از پشت کشید. از

شدت سرعت تو بغلش افتادم.

بهادر: من عاشقت نیستم ولی دوست دارم

هردومون مثل موش آب کشیده، خیس شده بودیم.

نفس نفس می زدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. چشم ها و نگاهم رو ازش دزدیم و به

زمین دوختم.

خجالت می کشیدم ازش.

بهادر: بریم تو ماشین

— باشه

توی ماشین نشستیم. به سمت خونه راه افتاد.

— بهادر

بهادر: جونم؟

— صبح چجوری توی سرما انقدر دووم آوردی؟ چطوری انقدر صبر کردی؟

بهادر: من تو راه شرکت و دانشگاه بودم. هی می رفتم و میومدم.

— اخی، این همه راه؟

بهادر: شرکت نزدیک بود یه ربه می رسیدم.

— فدات شم

بهادر بالبخندو مهربونی گفت: خدانکنه.

منو رسوند و خودش رفت.

"بهادر"

به سمت خونه ی مجردیم راه افتادم.

این خونه رو با امیر و شروین و باراد و طاها شریک بودیم. کمترین وقت هام رو تو

خونه مجردیم می گذروندم.

در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم. از سر شب تاحالا احساس می کنم یه نفر

درحال تعقیب کردنمه.

در رو بستم و لباسام رو عوض کردم.

شروع کردم به ناسزا گفتن و جمع کردن پوست تخمه ها.

گردگیری کردم و ظرف ها روشستم.

واشر شیر شل شده بود. اون رو باز کردم و سفتش کردم.

تموم خونه رو جارو دستی کشیدم.

خدا لعنت تون کنه. نکبتا به من رحم نمی کنن، یه سره اینجان و یه پوست تخمه هم

جمع نمی کنن.

زنگ در خورد.

در رو باز کردم و منتظر ورود اون شخص شدم.

با دیدن عسل کپ کردم.

— اینجا چی می خوای؟!

عسل: اومدم باهات حرف بزنم.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بیاتو.

روی مبل نشست. خوب شد اول اینجاها رو تمیز کردم وگرنه آبروم می رفت.
 — تا تو نفسی چاق کنی من برم خوراکی ای چیزی بیارم.
 به سمت آشپزخونه رفتم. چایی رو آماده کردم و منتظر موندم دم بکشه.
 تند تند برای هانیه تایپ کردم: هانیه عسل پیشمه.
 سر پونزده ثانیه پیامش اومد: تو چرا رفتی پیش اون؟
 براش تایپ کردم: من نرفتم، اون اومد اینجا، من خونه ی مجردی خودمم.
 هانیه: چیکار کنم از دست تو، اه. ادرس بده پیام.
 ادرس رو فرستادم و گفتم: به باراد بگو بیارتت.
 گوشیم رو خاموش کردم و تو جیب شلوارم گذاشتم

#پارت_بیست_نه

پیش دستی کوچیک برداشتم و توهرکدوم شون شکلات، خرما، شیرینی، نقل وگز
 گذاشتم.
 همه رو جلوی عسل گذاشتم.
 عسل: چقدر خونه داریت خوب شده!
 بی صدا به سمت آشپزخونه رفتم و شروع ریختن چایی کردم.
 عسل بلند گفت: مثل این که تغییر زیاد کردی. ساکت هم شدی.
 — آدما، وقتی مقابل کسی ساکت می مونی که اون کس قبلا دلش رو شکسته باشه.
 عسل: شاعرانه حرف می زنی!
 — وقتی کسی شاعرانه حرف می زنه یعنی این که بعد از رفتن یه نفر، شعر هاش
 سروده شده.
 عسل: یعنی بعد از رفتنم شعر گفتمی؟
 — من برای رفتگانم شعر نمیگم، برای کسانی شعر میگم که تو زندگیم جریان داشته
 باشن. وقتی چیزی از دستت بره قدر داشته هات رو میدونی.
 عسل: بالای دیپلم حرف می زنی!

— من بالای دیپلم حرف نمی زنم، تو سطح درکت خیلی پایینه، درک و شعور ته کشیده!

با پوزخند تو چشماش نگاه کردم و گفتم: البته اگر درک و شعوری مونده باشه که ته بکشه.

زنگ در به صدا در اومد.

در رو باز کردم. هانیه و باراد اومدن تو.

از قصد دست هانیه رو توی دستم گرفتم و گفتم: هر حرفی داری بزن.

عسل: من باید خصوصی باهات حرف بزنم.

— هانیه و باراد محرم اسرار منن، لازم نمی بینم که بخوام کسی خصوصی باهام صحبت کنه. اگر حرفی داری بزنی، بزن؛ وگرنه شرت رو کم کن.

عسل با حرص بلند شد و گفت: اصلا تو کی ای که بخوام خصوصی باهات حرف بزنم. گمشو از زندگیم بیرون.

— وارد زندگیت نشدم که بخوام گم شم، این تویی که داری تو زندگیم دست و پا می زنی و اب گل آلود رو خراب تر می کنی...

عسل: بای

— بدرود

از خونه بیرون زد. در رو پشت سرش بستم و کنار هانیه نشستم و روبه جفت شون که ساکت بودن گفتم: بیاید یه چیزی بخورید.

به سمت میز اشاره کردم.

شکلات برداشتم و باز کردم و چپوندم تو دهنم.

برام SMS ای اومد.

عسل بود: یه کاری می کنم که دیگه نتونی زندگیت رو جمع و جور کنی...

براش تایپ کردم: خواهیم دید...!

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش روی اپن.

باراد: من هم اینجا بمونم؟

—اره. من برم لباسمو عوض کنم هانیه رو برسونم.
 لباس پوشیدم و باهانیه رفتیم تو ماشین.
 به سمت خونه شون راه افتادم.
 یه حس خاصی نسبت بهش داشتم. نمی دونم چی بود، ولی هرچی بود؛ بدجور به دلم
 می نشست.
 یهو به سرم زد دستش رو بگیرم.
 دستش رو برداشتم و روی فرمون گذاشتم، دست خودمم روی دستش.
 دست های کوچیک و ظریف، با پوستی نرم.
 نوازش کننده احساسم بود. انگار احساساتم رو قلقلک می داد تا دوسش داشته باشم.
 روبه روی خونه شون پارک کردم.
 ب*و*س*ه ای به پیشونیش زدم.
 با لبخند بهش خیره شدم. خداحافظی کرد و رفت. با نگاهم بدرقه اش کردم.
 بابا راست می گفت که ازدواج کنم عشق خود به خود به وجود میاد. احساس می کنم
 دارم بهش وابسته میشم.
 با بستن در خونه شون، پام رو روی گاز فشار دادم.
 درو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.
 باراد خواب بود.
 کنارش دراز کشددم و پتو رو کشیدم رو خودم.
 باراد رو بغل کردم و موهاش رو ناز کردم.
 داداش کوچولوم، داداش لجباز و شیطونم.
 دلم برایش تنگ میشه.
 نمی دونم چرا ولی احساس می کنم به زودی میمیرم. دلم می خواد قبل از این که
 احساسم به حقیقت تبدیل بشه، کسایی که دوست دارم رو ببینم. بهشون محبت کنم
 تا خاطره خوشی ازمن تو ذهن شون داشته باشن.
 بهار و امیر رو باید قبل از مرگم به هم برسونم.

مشکل بچه نداشتن رو میشه حل کرد. یا باید خیلی پیگیرش باشی، یا این که در نهایت یه بچه از پرورشگاه میگیری.

تازه ثواب هم می کنی.

باید با امیر و بهار هرچی سریع تر حرف بزنی.

چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم باراد هنوز خواب بود.

لباسم رو عوض کردم و موهامو شونه زدم.

کمی حالت دادم و تافت زدم بهش.

آستین پیرهنم رو تا آرنج تا زدم. ساعت مچیم رو دور مچم بستم.

کتم رو دستم گرفتم و به سمت در رفتم.

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم.

به سمت شرکت راه افتادم.

وارد شرکت شدم.

چند تا دختر برای منشی شدن اومدن. با همه شون مصاحبه کردم ولی هیچکدوم به درد ما نمی خوردن.

آخرین نفر هم گفتم بیاد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

یه دختر نسبتا خوب بود ولی لباساش کهنه بود.

به گفته ی خودش دیپلم داشت و اکثر کارهای کامپیوتری رو بلد بود.

— خب پس یه شرایطی رو میگم بعدش قرار داد می بندیم، خب؟

دختر: باشه

— اول بگو اسمت چیه؟

دختر: نیلا سعادتی هستم

— اول من شما رو به مدت دوماه نگو می دارم. حقوق تون رو نمیدم ولی اگر خوب بودید اونوقت می تونید اینجا بمونید.

سعادت‌تی: قبوله

— پس به شرکت ما خوش اومدید.
 کمال رو صدا کردم تا جای منشی و کارهایی که باید میکنه رو بهش بگه.
 کمال و سعادت‌تی از اتاق بیرون رفتن.
 امروز باید بهار و امیر رو ببینم.
 به هردوشون زنگ زدم و گفتم به کافی شاپ نزدیک به اینجا بیان.
 خودمم کتم رو پوشیدم و سوار ماشین شدم.
 به سمت کافی شاپ راه افتادم.
 به سمت محوطه دنج و خلوتی رفتم و روی یکی از صندلی‌ها پشت میز نشستم.
 هردوشون همزمان رسیدن و منو دیدن.
 دور میز نشستیم.

#پارت_سی

بعد از سلام و احوال پرسی، روبه بهار کردم و گفتم: میگی یابگم؟
 بهار: چی رو؟
 — موضوع بچه رو!
 بهار ساکت و بی جواب نگاهش رو به گلدون دوخت.
 امیر: شما دو تا چه چیزی رو می دونید که من ازش بی خبرم؟
 — بهار دوستت داره و این رفتارهای اخیرش به خاطر داشتن یه مشکل جسمیه.
 امیر: بهار!
 بهار: معذرت می خوام...
 — بهار چون دید تو عاشق بچه‌ها هستی و نمی تونه باردار بشه برای همین ازت دوری می کرد تا به تونی به خواسته هات برسی. از این جا به بعدش با خودتونه که باهم می مونید یا می رید.
 امیر با بهت به بهار نگاه می کرد.

از جام بلند شدم و گفتم: تنهاتون می زارم تا خودتون این موضوع رو حل کنید و
 باهم کنار بیاید. فعلا.
 از کافی شاپ بیرون اومدم.
 روی نیمکت پارک کنار کافی شاپ نشستم.
 هوا ابری شده بود.
 نفسی کشیدم. عمیق و طولانی.
 به هانیه زنگ زدم. سه سوت برداشت و سلام کرد.
 جوابش رو با ملایمت دادم و گفتم: چطوری؟
 هانیه: خوبم
 احساس کردم نمی تونه حرف بزنه برای همین گفتم: میخوای بعدا زنگ بزنم.
 هانیه: اگر میشه
 خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.
 به آسمون خیره شدم.
 چند دقیقه ای گذشت که یهو بهار با دو از کافی شاپ خارج شد. اشک می ریخت.
 هول کردم و به سمتش دویدم. صداش زدم: بهار وایسا.
 بهار وایساد جلو رفتم و تو چشماش خیره شدم.
 با ملایمت گفتم: چی شده؟
 بهار با گریه گفت: میگه برای ازدواج یه شرط داره.
 — چه شرطی؟
 بهار با بغض گفت: میگه اگر میخوامش یا باید بچه دار شم یا اگر نتونستم هوو برام
 میاره وقتی بچه دار شدیم طلاقش میده.
 کارد می زدی خونم در نمی یومد.
 به سمت امیر که تازه داشت از کافی شاپ بیرون میومد، یورش بردم.
 مشتت توی صورتش کوبیدم و با داد گفتم: مرتیکه نفهم، میخوای سر خواهر من هوو
 بیاری، شده به زور شوهرش می دم ولی نمی زارم هوو داشته باشه.

امیر: هر جور راحتی. خودت میتونی با دستای خودت زندگی خواهی رو تباه کنی
 و اگر وجدانت نمی زاره می تونی خواهی رو بدی به من تا من زندگیش رو تباه کنم.
 غرش کردم و هولش دادم. با ضربه محکمی که زدم پخش زمین شد. تو اومد به خودش
 بیاد روش نشستم و مشت هام رو پی در پی توی صورتش می کوبیدم.
 یقه اش رو گرفتم و گفتم: کاری میکنم بترشه ولی نمی خوام سرش هوو بیاد. بهار
 خواستگار زیاد داره تونشدی یکی دیگه. ماشالله پسر که کم نیست.
 امیر تو اوج بی حالی پوزخندی زد و گفت: ولی هیچکدوم نمی تونن مثل من
 خوشبختش کنن.

— تو خوشبختش می خوای بکنی؟ اونم با هوو آوردن بالا سرش؟
 امیر با بی جونی خنده ای کرد و گفت: هوو واسه نه یا ده ماه که اونقدر ها هم سخت
 نیست.

— خب یه بچه از پرورشگاه بگیر بزرگ کن.
 امیر: نه، من بچه از خون خودم می خوام.
 با حرص گفتم: لیاقت خواهرمو نداری.
 از روش بلند شدم و به سمت بهار رفتم.

#پارت_سی_یک

یه دفعه یه چیزی دور پام حلقه شد و تعادل بهم ریخت و افتادم. با دست جلوی
 برخورد صورتم با زمین رو گرفتم.
 امیر با صورت خونی جلوم ظاهر شد. لگد محکمی تو پهلوام زد. درد تو بدنم پیچید.
 دستام رو دور پهلوام گذاشتم. چشمام از درد بسته شد.
 لگد دیگه ای وسط پام زد. نفسم رفت و برگشت. درد تو بدنم بدجور پیچید. از درد
 فریادی زدم. و دستام رو روی مرکز گذاشتم. دوباره لگدی توی پهلوام زد. رگبار لگد
 ها روی بدنم فرود میومد.
 بی جون روی زمین بودم.

روم نشست و یقه ام رو گرفت و گفت: بد می بینی، خیلی خنده ی خبیثی کرد. بی جون بی جون بودم. چشمام بسته شد. داشت خوابم می برد که با صدای جیغ بهار خوابم پرید. با بی حالی چشمام رو باز کردم. چندبار پلک زدم. امیر داشت بهار رو به زور سوار ماشین میکرد. به سختی از روی زمین بلند شدم و چند قدم برداشتم. پهلوم تیر کشید. دستم رو روی پهلوم گذاشتم. با جسمی برخورد کرد. به پهلوم نگاه کردم. چاقو توی پهلوم بود. کی چاقو زده که نفهمیدم؟ چرا دردش رو حس نکردم؟ به سختی چند قدم به سمت ماشین رفتم. اومدم در ماشین رو باز کنم که گاز داد و رفت. دنبالش دویدم. رفتن. سست شدم و روی زمین افتادم. اون مرتیکه خواهرم و برد. زنده ش نمی زارم. باید تاوانش رو پس بده. باید... دستم از خون خیس شده بود. گوشیم رو در اوردم تا شماره باراد رو بگیرم. اشغال بود. چشمام کم کم بسته شد و خوابم برد... هانیه: داشتم موهام رو شونه می کردم که یهو مامان هراسون اومد ت اتاق. برس رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. — چیشده مامان؟ مامان: ب... بهادر! احساس کردم یه چیزی تو دلم هری ریخت. — بهادر چش شده؟ مامان: بیوش بریم بیمارستان

با بغض گفتم: مامان بهادر چش شده؟
 مامان هیچی نگفت و رفت.
 روی تخت نشستیم. خدایا بهادر چش شده؟
 نکنه من از دستش بدم؟
 با فکر نبودن بهادر اشکام خودبه خود چکید.
 گریه می کردم و لباس میپوشیدم.
 از اتاق رفتم بیرون بابا و گامان حاضر بودن.
 از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
 سرمو به پنجره تکیه داده بودم و تو افکارم غرق شده بودم...
 وارد بیمارستان شدیم. با دیدن بابای بهادر شروع کردم به دویدن. خودمو تو بغلش
 پرت کردم و بغضم رو آزاد کردم.
 نوازشم می کرد و چیزی نمی گفت.
 — دکترش چی گفته؟
 ساکت سرشو پایین انداخت.
 به باراد که چشماش قرمز بود نگاه کردم.
 باراد: دکتر گفته ممکنه هیچوقت بهوش نیاد
 احساس کردم بدنم یخ کرد. با چشمای درشت شده بهش خیره شدم.
 باراد: ممکنه از دستش بدیم...
 سست شدم و پخش زمین شدم. دیگه هیچی نفهمیدم...
 "بهار"
 — امیر می خوای چیکار کنی؟
 امیر: خودت می فهمی
 — نکنه کار بدی کنی
 امیر: تو فرض کن می خوام از دختری درت بیارم.
 با ترس تو خودم جمع شدم.

جلوی آپارتمانی ماشین رو پارک کرد و یه دفعه از ماشین پیاده شد.
منو بزور پایین آورد.

هولم داد توی خونه و درو بست.

یه گوشه کز کردم.

دستم گرفت و کشیدتم سمت اتاق.

هولم داد روی تخت. شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش.

هر دکمه ای که باز می کرد، ترس من بیشتر میشد و اشکام تند تر می چکید...

درد داشتم.

امیر بلند شد و گفت: اگر به کسی زنگ بزنی و ننه من غریبم بازی در بیاری من می

دونم و تو.

— قرص بده

امیر مسکن پیشم گذاشت و خودش رفت بیرون.

دلم برای بهادر تنگ شد. داداش غیرتی من.

بمیرم الهی، جون دادی ولی اخر کاری که نباید میشد، شد.

اشکام چکید. چشم های مظلوم بهادر از یادم نمی رفت و یه سره جلو چشمام بود.

چشم های مشکی که صداقت رو فریاد می زد.

گوشام برای فریادش تنگ شده بود. فریادی از سر غیرت که می خواست از ناموسش

دفاع کنه. چقدر اوایل سر غیرتی شدنش حرص می خوردم و فکر می کردم نقش

بازی می کنه. نگو داداشم واقعا غیرتیه، جوری که جونش هم زیر پاش گذاشت.

اشکام هر لحظه بیشتر می چکید.

توی افکارم به بهادر خیلی بدی کرده بودم، خیلی.

چند سال پیش وقتی که باراد گفت بهادر عاشق شده، مسخره اش کردم؛ تاجایی که

یبار با ناراحتی ازم خواست دیگه سر به سرش نزارم.

بهادر همیشه ادمی بود و هست که هیچوقت درباره کار های آدمای دور و برش انتقاد نمی کرد مگر این که دلش واقعا بشکنه.

یه بار داشتم باهاش حرف می زدم یه دفعه گفت: اجی دوست دارم. زدم توی دهنش. انقدر مظلوم نگاه کرد که دلم برایش کباب شد. هیچی نگفت و رفت. فقط چشماش گویای دل شکسته ش بود... اون زمان از بهادر متنفر بودم ولی الان نه.

هق هقم اوج گرفت.

امیر با اخم وارد اتاق شد و داد زد: چته؟ چرا عر می زنی؟

از دادی که زد ترسیدم و شوکه بهش خیره شدم.

با اخم شدید گفت: بخوای یه سره ونگ ونگ کنی مجبورم یه کاری کنم که نباید بکنم.

از اتاق خارج شد و در رو محکم بهم کوبید و صدای چرخیدن کلید اومد.

هه! درو قفل کرد.

سرمو توی بالشت فرو کردم و بغضم رو رها کردم. زار زدم و اشک ریختم.

نمی دونم چقدر اشک ریختم، چند ساعت گذشت و چقدر تنها موندم.

فقط دلم هوای گذشته رو کرده بود.

#پارت_سی_دو

دوباره هق هقم بلند شد.

یه دفعه در باز شد و با صدای بدی به دیوار کوبیده شد.

جیغی کشیدم.

امیر با چشمای سرخ و به خون نشسته، باعصبانیت به سمتم اومد. از تو کشوی تخت

یه چسب برداشت و برید و زد رو دهنم.

با همون چسب پهن دست و پام هم بست و پرتم کرد رو تخت.

شوکه شده بودم.

از حجم بزرگ غم، خشکم زده بود.
 با تعجب و دلخوری تو نگاهش غرق شدم.
 خیره شدم تو چشماش.
 کاسه ی چشمام پر از اشک شد.
 پلک زدم . با بسته شدن چشمام قطره اشکی لجوجانه روی صورتم غلتید و پایین
 اومد.
 امیر با اخم گفت: یاد بگیر نفهم نباشی و به حرف گوش بدی.
 از اتاق خارج شد و محکم در رو کوبید.
 اونقدر اشک ریختم که خوابم برد.
 با سیلی محکمی که تو گوشم خورد از خواب پریدم.
 باگیجی به امیر نگاه کردم.
 یه دفعه چسب رو از روی دهنم کند و گفت: گمشو برو خونه ننت. از این به بعد آزادی.
 هنگ کردم. احساس کردم نمیتونم درست نفس بکشم.
 بغض داشت خفم می کرد.
 به دست باز شده ام نگاه انداختم. از بس چسب رو محکم بسته بود که الان بی حسی
 بود.
 یکم که خوب شد شالم رو سرم کردم و بلند شدم.
 از اتاق خارج شدم و بی صدا از خونه زدم بیرون.
 قدم های آهسته و هوای ابری و غم توی دلم ارتباط خاصی داشتن.
 روی نیمکت پارک نشستم. به آسمون خیره شدم و در افکارم غرق شدم.
 با صدای زنی به خودم اومدم.
 شال بلندی دور سرش بسته بود و لباس های کهنه و خاکی تنش بود.
 بی حوصله گفتم: بله
 زن: حوصله نداری. یکی دلت رو شکونده. باهات بد کرده ولی پشیمونه. به زودی
 سروقت میاد.

با تعجب برگشتم سمتش و تو چشمات خیره شدم.
 پیش گو بود!
 زن لبخندی زد و گفت: اره پیش گو ام.
 فکر خون هم هست.
 دوباره با لبخند گفت: دقیقا، می تونم فکرت رو بخونم.
 زن: خوشبخت میشی ولی توراه خوشبختی سختی میکشی باید صبر کنی. اما یکی از
 بین تون میره که خیلی دوست داره. یکی که از خانواده ی خودت میدونی. یکی که
 دیگران عامل مرگش میشن.
 با تعجب گفتم: یعنی می کشنش؟
 زن: نه باعث میشن خودکشی کنه!
 بی توجه به حرفام بلند شد و رفت!
 باید برم خونه...
 با کلید در رو باز کردم.
 هیچکس خونه نبود. نفس راحتی کشیدم.
 یعنی ساعت دوازده شب کجا رفتن؟
 نکنه اتفاقی هفتاده؟
 تند تند وسایل خیلی ضروری رو توی کوله ام ریختم و شناسنامه ام رو هم برداشتم.
 قاب عکس پنج نفره مون هم توی کوله پشتی گذاشتم.
 کوله پشتی رو روی دوشم انداختم و از خونه زدم بیرون.
 به هانیه زنگ زدم.
 هانیه: بله
 باعجله گفتم: بهادر کجاست؟
 هانیه: بیمارستان
 ادرس بیمارستان رو گرفتم و به سمت بیمارستان راه افتادم.
 همون موقع بابا و مامان و باراد از بیمارستان خارج شدن. پشت درختی پنهون شدم

#پارت_سی_سه

از پشت درخت سرک کشیدم.
باراد وایساده بود و اینور و اونور رو نگاه می کرد.
وای! نه!
انگاری حس شیشم ش فعال شده بود.
لعنتی.
بعد از چند ثانیه رفتن.
وارد بیمارستان شدم.
هائیه تو سالن بود.
به ساعت نگاهی انداختم. ساعت سه و نیم نصفه شب بود.
منتظر موندم تا بره.
دقیقا ساعت چهار و بیست دقیقه که اذون رو می گفتن رفت.
به سمت پرسنل رفتم. ادرس اتاقی که بهادر توش بود رو پرسیدم.
یواشکی وارد اتاق شدم.
نه پرستاری بود نه دکتری.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
بهادر، داداشم بی جون روی تخت بیمارستات افتاده بود.
اشک تو چشمام حلقه زد.
لعنت بهت امیر.
ازت متنفرم. متنفرررر.

گردنبندش رو باز کردم و توی جیبم گذاشتم.
_خداحافظ داداشم. دیگه تو این خانواده جای من نیست. دارم میرم ولی قول میدم
یواشکی بهت سر بزنم.

اشکام ریخت.

دوباره ب*و*سه ای روی پیشونی و گونه اش زد.

تا کسی نیومده بهتره جیم شم.

از اتاق خارج شدم و به سمت خروجی دویدم.

سوار تاکسی شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

گردنبد بهادر رو برداشتم و توی دستم گرفتم.

گردنبد باراد هم که بی اجازه از اتاقش برداشته بودم هم کف دستم نگه داشتم.

روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.

نگاهم به راننده تاکسی خورد که خیره خیره نگاه میکرد.

پسر جوونی با چشم های قهوه ای بود.

پسر: تنهایی؟

_اره

پسر: من سامم می تونی بهم اعتماد کنی. بیا خونه ی من.

هه! تو این در به دری مجبورم خونه ی یک پسر غریبه هم بخوابم!

_مطمئنی مزاحمت نیستم؟

پسر: من کسی رو ندارم. بیای رو جفت چشمم می زارم.

_ببخشید ولی... یعنی چی که کسی رو ندارم؟

پسر: داستانش رو بعدا برات میگم.

باشه ای گفتم و غرق فکر شدم.

باید برم یه جایی که کسی پیدام نکنه. یه جای دور. یه جای خیلی خیلی دور...

ولی بهادر و حرف های اون زن منو نگران می کنه...

نکنه بهادر...

نه نه... بهادر باید زنده بمونه. داداشم باید زنده بمونه.

اشکام روی گونه هام فروریخت. خدایا داداشم رو زنده نگه دار به جاش منو ببر.

با توقف ماشین به خودم اومدم. صورتم خیس خیس بود.

سام دستمالی به سمتم گرفت و گفت: بیا جلو بشین یه کم باهم حرف بزنینم اروم شی. از خدا خواسته رفتم جلو نشستم. دلم پر بود. دلم می خواست یکی از غم هام خبر داشته باشه و شریک غم باشه. درکم کنه و امیدواری بهم بده. سام: اول بگو اسمت چیه؟
_بهار
سام: خب تعریف کن.

_ تقریباً پونزده سالم بود که دوست داداشم رو دیدم. اومده بود دنبال باراد. چشمش و نگاهش منو جذب می کرد. چندباری دیدمش. دلم می خواست باهاش دوست بشم. شماره شو از تو گوشی داداشم کش رفتم. زنگ زدم و باهاش حرف زدم. قبول کرد و دوست شدیم. گذشت و گذشت تا این که بعد از ششمین قرار عاشق شدم. به تمام حرفاش گوش میدادم. باید اون روزا لبخندی روی لبم اومد. هنوز برام شیرین بود. تصویر چشمای مظلوم امیر جلوم پدیدار شد. اون لبخند قشنگش و نگاهِ تخسش باعث شد لبخندی روی لبم بیاد و از دنیا غافل بشم و غرق فکر بشم.

#پارت_سی_چهار

با سرفه سام به خودم اومدم.
_بخشید یهو غافل شدم.
سام: مشکلی نیست. ادامه بده.
_وقتی فهمید عاشقش شدم به صورت خیلی عجیبی خوشحال شد. از اون به بعد بیشتر قرار می زاشتیم. خیلی مغرور بود و احساساتش رو بروز نمی داد. ازش نامردی و بدی ای ندیدم. گذشت و گذشت تا این که فهمیدم نمی تونم بچه دار شم. دقیقاً توروزی فهمیدم که امیر بهم گفت عاشقمه. ناراحت بودم و امیر شک کرده بود. هی

می پرسید چمه و جوابی نمی گرفت. امیر بچه خیلی دوس داشت. جوش بود و بچه کنار کشیدم. می خواستم ازم سرد شه.

می خواستم دل بکنه ولی ارزو به دل نمونه. اما داداشم بهادر گفت باید بگم. خودش دید نمی تونم به صورت مرموزانه مارو باهم روبه رو کرد و همه چیزو گفت و بقیه شو بامن گذاشت و خودش رفت یه جا تنها نشست. امیر گفت نمی تونه از خیر بچه بگذره و فقط هم باید بچه ای از خون خودش داشته باشه. گفت یه زن صیغه می کنه و وقتی بچه دنیا اومد توافقی طلاق می گیرن و پولشو میدن و دکش میکنن.

بهادر وقتی فهمید قاطی کرد. با امیر به جون هم افتادن. امیر انقدر زد که بهادر دردی حس نمیکرد.

چاقو به بهادر زد. سر بهادر رو محکم به زمین کوبید و بهادر گیج شد.

منو برداشت و برد. بهادر هم الان بیمارستانه (بغضم رو کنترل کردم و گفتم): منو برد تویه خونه و...

سام: اروم باش. هرچی بدی پیش بیاد ولی هستن کسایی که بدترشو دیده باشن.

گریه کن. بزار سبک شی.

هق هقم بلند شد و زار زدم.

اره باید خالی میشدم.

چند دقیقه گذشت.

سام: اگر سختته نگو. اشکال نداره.

_نه میگم.

فین فینی کردم و ادامه دادم: منو برد و دخترونگیم رو ازم گرفت. بعدش گفت گمشو بروخونه ننت. ازاین به بعد ازادی!

منم یواشکی فرار کردم.

سام: پس در شرایط سختی به سر می بری.

_اره.

سام: خب رسیدیم. پیاده شو.

پیاده شدم و منتظر موندم بیاد.
 یه خونه ی ویلایی بزرگ بود.
 یه پسر تنها و مجرد برای چی یه خونه به این بزرگی انتخاب کرده؟
 سام درو باز کرد و با سر اشاره کرد برم تو.
 وارد خونه شدم.
 حیاطش خیلی سرسبز و دلنشین و آرامبخش بود و خود خونه نشاط اور بود. رنگ
 دیوار ها هیجان اور بود. از رنگ های شادو خنثی استفاده شده بود.
 وسایلمو توی یکی از اتاق ها گذاشتم.
 بعد از چند دقیقه در زده شد و سام اومد تو.
 سام: اگر خوابت نمیداد باهم حرف بزنیم.
 _خوابم نمی بره.
 سام: بریم تو حیاط؟
 سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم.
 ژاکتی بهم داد و خودش هم یه پلیور تن کرد.
 سام: برو روی نیمکت بشین منم زودی میام.
 باشه ای گفتم و روی نیمکت توی حیاط نشستیم و به آسمون تیره ی شب خیره شدم.
 ماه عجیب بادلم یکی شده بود.
 سام هم با دوتا لیوان قهوه اومد کنارم نشست.
 قهوه رو داد دستم.
 سام: یادم رفت بپرسم چی می خوری واسه همین گفتم بهتره مثل من قهوه ی
 شیرین بخوری.
 _قهوه رو کلا دوست دارم چه شیرین چه تلخ. دستت درد نکنه.
 سام: توهوای سرد می چسبه.
 _نمی خوام داستانت رو تعریف کنی؟

سام لبخندی زد و گفت: خودت غم شدید داری. انگاری دوست داری غم منم رو دوشت بیوفته و نابود شیا.

خنده ای کردم و گفتم: چجوری بهم اعتماد میکنی؟ چرا تو خونه ات راهم دادی؟
سام: چشمات...

_چشمام چی؟

سرش رو به سمتم چرخوند و توی چشمام خیره شد و گفت: چشمات غمت و بی پناهیت رو فریاد می زد.

بی صدا سرمو پایین انداختم.

اونم ساکت به اسمون خیره بود و قهوه شو می خورد.

#پارت_سی_پنج

یه دفعه با صدایی که رگه های غم توش موج می زد شروع به صحبت کرد: از بچگی خانواده ام بهم محبت نمیکردن. بابام کتکم می زد. یه نامادری داشتم که در نبود بابام سو استفاده میکرد و ازم کار می کشید. اگر انجام نمی دادم میزدتم. کلاس سوم راهنمایی بودم که سر یه تهمت که نامادریم زد بابام منو از خونه انداخت بیرون. بهم برچسب دزدی و لاس زدن با دخترا روچسبوندن. نگو طلای نامادریم رو همون پسر خودش دزدیده. بچه بودم و مظلوم. نتونستم از خودم دفاع کنم. جرات این که پسرشو لو بدم هم نداشتم.

شناسنامه ام رو توی صورتم پرت کردن. آواره ی خیابونا شدم.

تقریبا پولم به اندازه ی بلیط یه سفر از شیراز به تهران بود. توی یه تصمیم ناگهانی از شیراز به تهران اومدم.

تصمیم گرفتم کار کنم.

صاحب کارم یه پیرمرد بود که تنها بود. دید بچه ی خوبی ام. منو توی ناز و نوازش گرفت و بزرگم کرد. فرستادتم مدرسه. معدلم بالا بود. روانشناسی دوست داشتم برای

همین روانشناس شدم. تقریبا دوسال پیش بود که خدایامرز از دنیا رفت. تو اوج

تنهایی با دختری آشنا شدم که شد همه ی زندگیم. [یه دفعه بغض کرد و ادامه داد]:
 باهم خوب بودیم. عقد کردیم. اما ماشین بهش زد و کشته شد.
 با دستاش صورتشو پوشوند.

آهی کشید.

با مکث دستمو روی پشتش گذاشتم و نوازشش کردم.

سام: همین یه ماه پیش دیدمش. دست تو دست عشقش. فهمیدم نقشه بوده و نمرده.
 طلاقش دادم و رفت. سرم کلاه گذاشت. بدجور زخم زد. بایادش قلبم می سوزه.
 _ولش کن. بهش فکر نکن. ارزش نداره.

سام: همیشه خودمو با این چیزا قانع می کنم ولی امشب...امشب فرق داره نمیتونم...
 _مگه امشب چه فرقی داره؟

سام کلافه گفت: اخه لامصب امشب سالگرد عقدمونه...
 دهنم از حیرت باز موند.

الان باید چیکار کنم؟!

تبریک بگم یا تاسف بخورم!

یه دفعه بلند شد و رفت تو خونه.

لیوانا رو برداشتم بردم تو.

روی تخت دراز کشیده بودم و غرق در فکر بودم. چه بازی های عجیبی داره روزگار!
 یعنی دختره اینو ول کرده و با یکی دیگه رفته؟

چطور کنار اومده؟

با شنیدن صدای موسیقی غمگین ولی روح نوازی از روی تخت بلند شدم.
 از اتاق خارج شدم.

سام وسط سالن، روی تک صندلی ای نشسته بود و ویولن می زد.

سام: می دونی عشقش کی بود؟

_کی بود؟

سام: رفیقم!

ویولن رو کنار گذاشت و گیتار رو برداشت. شروع به زدن و خوندن کرد.
سام:

رفاقتو توحق من امشب تموم کردی رفیق

گرفتی از من دستای عشقمو نامرد نارفیق

دارم می بینم اون روز رو

نه اون تورو بخواد نه تو

نه راه برگشت واسه من نه راهه جبران واسه تو.....

صورت جفت مون خیس بود.

درد مون مشترک بود.

عشق. واژه ای که اولش برامون شیرین بود و الان تلخه. واژه ای که درد رو تو تک

تک سلول های قلب تزریق میکنه...

سام: بلند شو. ساعت شیش صبحه. بریم بخوابیم.

شب بخیری گفت و رفت.

منم توی اتاق رفتم و رو تخت خزیدم.

چه صدای خوب و قشنگی داشت!

درد و رنجشش تو صداسش مشخص بود...

#پارت_سی_هفت

صبح وقتی بیدار شدم سام خونه نبود. یه دوش گرفتم.

گوشیم رو روشن کردم.

سی و دو میس کال از امیر.

یه دفعه زنگ خورد.

_بله

امیر: کجای بهار؟

_جایی که باید باشم.

امیر: حالا که نمیگی پس همونجا اونقدر بمون تا بمیری.

قطع کرد!

به همین آسونی!

باحرص گوشه رو فشار دادم.

لباس بیرون تنم بود.

موهامو شونه کردم و بستم.

شالمو سرم کردم.

نامه ای برای سام گذاشتم تا نگران نشه.

از خونه خارج شدم و با تاکسی خودمو به بیمارستان رسوندم.

با دیدن باراد ضربان قلبم بالا رفت.

یه دفعه نگاهش بهم خورد.

تنم یخ بست و دست و پام بی حس شد.

بی حرکت سر جام خشکم زد.

باراد به سمتم دوید.

منو تو بغلش گرفت و با بغض گفت: کجا بودی بهار؟

_ باراد باید برات توضیح بدم.

باراد: می شنوم.

کل جریان رو از دعوای بهادر و امیر تا دیشب و سام گفتم.

باراد با حرص گفت: امیر اشغال!

_ باراد میشه یه قولی بدی؟

باراد: چه قولی؟

_ به کسی نگو منو دیدی. دنبالمم نیا.

باراد: نه.

_ حداقل واسه چندروز. بزار با مشکلم کنار بیام.

باراد: باشه ابجی جونم. ولی حواست به این سام باشه.

_ داداش یه ادم زخم خورده نمی تونه به من آسیبی برسونه چون می دونه من هم
 مثل خودشم دلش نمیاد کاریم کنه.
 باراد: هیچکس نیست میخوای بهادر رو یه سر ببینی؟
 _اره.
 وارد اتاق بهادر شدم.
 یکم باهاس حرف زدم.
 باراد: حرفات رو زود تموم کن الاناس که مامان اینا بیان.
 کنار گوش بهادر زمزمه کردم: زود خوب شو داداشم. من و باراد جز تو مرهمی برای
 دردامون نداریم.
 از اتاق خارج شدم و از باراد خداحافظی کردم.
 باراد: وایسا.
 نگاش کردم. یه مقدار پولی از جیبش در آورد و گفت: نیازت میشه.
 باخجالت گرفتم و ممنونی گفتم.
 باراد: ببخشید که این چندوقته هواسم بهت نبود و ازت غافل شدم.
 _ تو ماجرای من و امیر تقصیری نداری. من دیگه برم. خداحافظ.
 باراد: بازم بیا. فعلا.
 از بیمارستان خارج شدم.
 ساعت تقریبا دو دقیقه به دوازده ظهر بود.
 یهویی دلم هوای زیارت کرد.
 با اتوب*و*س به امام زاده صالح رفتم.
 وارد حرمش شدم.
 یه گوشه نمازم رو خوندم.
 نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.
 غرق در افکارم بودم.
 برای بهادر دعای زیادی کردم.

نمی دونم چقدر تو فکر بودم و چند ساعت گذشت که وقتی به خودم اومدم صورتم از اشک خیس بود.
 ساعت سه بود.
 حتما سام تاشب نمیاد خونه.
 منه خنگ هم کلید ندارم.
 ساعت چهار بود که برگشتم خونه.
 برخلاف فکرم سام اومده بود.
 درو باز کرد و وارد شدم.
 سام: خوش اومدی.
 _ممنون. تو ساعت چند میای خونه؟
 سام: ساعت سه و نیم.
 _اها
 سام: پیتزا می خوری برای توهم سفارش بدم؟
 _اره.
 لباسم رو با لباس خونگی هام عوض کردم.
 شالمو روی سرم مرتب کردم و پیش سام رفتم.
 این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
 سام: کجا بودی این همه وقت؟ نگرانت شدم. فکر کردن رفتی.
 _بیمارستان پیش بهادر بعدشم امام زاده صالح.
 لبخندی زد و گفت: زیارت قبول.
 _ممنون.
 پیتزا هارو آوردن.
 بعد از خوردن پیتزاها، سام منو به اتاق کارش برد و گفت روی صندلی بشینم.
 نگاهش کردم.
 دوتا قلم و دوتا کاغذ آورد و گفت: نوشتن حالت رو بهتره میکنه.

جدا؟!

سام: اره. امتحان کن. هرچی تو دلته روی کاغذ بنویس. اگر با قلم نمیتونی خودکار

بهدت بدم.

_خودکار بده.

لبخندی زد و خودکار رو داد.

خودشم با جدیت مشغول کار شد.

واقعا ارومم می کرد.

چند دقیقه ای گذشت سام غرق فکر بود. انگار کارش تموم شده بود.

با کنجکاوی روی کاغذش رو نگاه کردم.

دست خطش محشر بود!

جمله ای هم که نوشته بود از دست خطش محشر تر بود: "سختی های روزگار، مرد را

مردتر می کند... درد بعدی را کمتر می کند"

این جمله یعنی چی؟

یهو از فکر بیرون پرید و با گیجی گفت: چیزی گفتی؟

میگم جمله ت یعنی چی؟

سام: یعنی این که درسته درد کشیدن سخته ولی وقتی درد زیاد بکشی محکم

میشی و درد های بعدی برات کوچیک میشن.

_جالب و پند آموزه

سام: ولی وقتی تجربه ش کنی پیر میشی...

#پارت_سی_هشت

سام: ببینم خط تو چه شکلیه.

_افتضاح.

برگه رو بهش دادم.

سام: مهم خط نیست. مهم اینه که دلت خالی میشه.

واقعا روش فوق العاده ای بود.
 سام: تنهایی هامو با این چیزا پر می کنم.
 _من دیگه برم.
 سام: اره برو. خسته ای یکم استراحت کن.
 ببخشیدی گفتم و بلند شدم.
 وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم.
 روزنامه ای از تو کیفم بیرون آوردم. باید برای خودم یه کاری پیدا کنم.
 به چندجا زنگ زدم بالاخره یه کار برام پیدا شد.
 فروشندگی، نیمه وقت با حقوق هفتصد هزار تومن.
 چاره ای نداشتم. باید قبول می کردم.
 قرار شد فردا برم سرکار. تقریبا از اینجا تا مغازه نیم ساعت راه بود.
 روزنامه رو یه گوشه گذاشتم و چشمام رو بستم. برخلاف این چندروز خیلی راحت و
 آسوده خوابم برد.
 باصدای یه نفر بیدار شدم.
 سام: خودمو کشتم تا بیدار شی.
 _خب تکونم می دادی.
 سام: گفتم شاید بدت بیاد بهت دست بزنم.
 دوباره داشت چشمام گرم می شد که سام نق زد و مجبوری بلند شدم.
 سام: بلند شو حاضر شو.
 _جایی می خوایم بریم؟
 سام: اره. زودباش.
 از اتاق بیرون رفت و درو بست.
 بی حوصله بلند شدم و حاضر شدم.
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
 کنجکاو نبودم که کجا میریم.

با دیدن کوه ها به ذوق اومدم.
 ماشین رو جای مناسبی پارک کرد و گفت: کوه نوردی چطوره؟
 _عالیه.
 پیاده شدیم. سام با گیتارش کنارم ایستاد و دوتایی راه افتادیم.
 سمت پرتگاهی رفتیم و نشستیم.
 سام: من میزنم باهم می خونیم باشه؟
 سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
 سام: اهنگ علی تکتا. پریشون دلگیرم. خوبه؟
 _اره.
 صدای گیتار بلند شد.
 هردو باهم شروع کردیم:
 پریشون دلگیرم
 از دست خودم که چه ساده بودم
 دودستی دل ساده مو به دست تو داده بودم
 بزار گریه کنم
 تاکه قلبم اروم بگیره
 ارزو دارم بمیره
 اون که تو دستاش دستتو میگره
 دستتو میگیره
 بزار گریه کنم
 از تو خیلی من دورم
 کاش نمی فهمیدی که ممنونم
 تاکه همیشه پای تو می مونم... پای تو می مونم.
 سام: یکی دیگه هم بخونیم؟
 _نه. تو بخون من گوش بدم.

سام: بچه پررو.
خنده ای کردم.
سام شروع کرد:
میگن هیچ عشقی تو دنیا
مثل عشق اولین نیست
می گذره یه عمری اما
از خیالت رفتنی نیست
داغ هیچکی مثل
اون که پس می زنتت نیست
چقده تنهاشی اما هیچکسی هم قدمت نیست...
با صدای دست و سوت هردو از حال خودمون بیرون اومدیم.
سام تشکری کرد.
گیتار رو کنار گذاشت.
سام: بلند شو بریم.
بلند شدم و شونه به شونه ی سام راه می رفتم.
بالاخره یه فضای سبز پیدا کردیم.
روی چمن نشستیم.
سام: چیزی میخوری؟
_نه
سام: بشین بیام.
رفت و بعد از چند دقیقه با ابمیوه اومد.
تشکری کردم و شروع به خوردن کردم.
نگام به سام افتاد.
خیره به یه جا بود. غم تو چشماش بیداد می کرد.
_چیزی شده؟

سام: اونجاست! خودشه با رفیقم!
 برگشتمو نگاه کردم.
 یه دفعه شونه هامو گرفت و تندی منو به سمت خودش چرخوند.
 سام: نگاه شون نکن
 _میخوای بریم؟
 سام: بریم بریم.
 یه دفعه سرفه های پشت سرهم کرد.
 اسپری از جیبش در آورد و زد.
 _آسم داری؟
 سام: نه بعدا برات میگم فقط بریم. حالم داره بد میشه.
 سوار ماشین شدیم.
 _نمی خوای بگی قضیه اسپری چیه؟
 سام: وقتی شنیدم مُرده حالم بدشد. وقتی پیداش کردم و قضیه رو فهمیدم سخته
 ناقص رو رد کردم.
 _متاسفم.
 سام: عادت کردم.
 _چرا راه نمیوفتی؟
 اومد ماشین رو روشن کنه که همون دختره سرشو از شیشه آورد تو و گفت: به به
 آقای عاشق پیشه. می بینم سرت شلوغه.
 سام: به تو ربطی نداره که چیکار میکنم.
 دختره: اقا سام عزیزم یادت نره که تا دوماه پیش التماسم می کردی.
 _مزاحم نشو.
 دختره پوزخندی زد و گفت: سام جون رفیقت داره بابا میشه نمی خوای بهش تبریک
 بگی؟
 به سام نگاهی کردم.

دستش روی قلبش بود. مثل ماهی دهنشو باز و بسته می کرد.

داشت برای نفس کشیدن دست و پا می زد.

سریع از جیبش اسپری رو برداشتمو براش دوبار زدم.

_گمشو دختره ی اشغال.

دختره هنگ کرده بود. با تعجب گفت: سام تو مشکل قلبی داری؟

سام با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: برو...ب...رو...آخ قلبم...

دختره روبه رفیق سام گفت: نیما بیا بریم.

رفتن!

به همین آسونی!

_خوبی؟

سام: آره

به خونه برگشتیم.

تا اخر شب مواظب سام بودم یوقت حالش بد نشه.

چند روز مثل اب خوردن گذشت.

تو این چند روز سام با حرفاش کاری کرد با مشکلاتم کنار بیام و قوی باشم.

چند تا هم راه حل برای اروم کردن خودم داد.

تو این سه چهار روز فهمیدم که سام بی خوابی شدید داره و از دارو های خواب اور

استفاده می کنه.

احتمالا به خاطر همین دختره این جوریه شده.

#پارت_سی_نه

نمی دونم سام چش بود. این چندوقته بدجور قاطی کرده بود.

الان هم داشت با داد و بیداد با گوشی حرف میزد.

سام: اصلا به درک. گمشو نمیخوام صدات رو بشنوم.

گوشی رو قطع کرد.

گلدون رو محکم تو دیوار پرت کرد.
نفس نفس می زد.
به سمتش رفتم و نشوندمش روی مبل: اروم باش.
سام بی صدا به زمین خیره شد ولی از خشم می لرزید.
_می تونم بدونم این دوروزه چرا انقدر عصبانی ای؟
سام: نپرس.
_باشه.
بلند شد و با اخم رفت تو اتاقش.
پوفی کشیدم.
به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود.
باید ساعت نه توی مغازه می بودم.
لباس پوشیدم و رژ کالباسی رنگم رو زدم.
کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و به سمت اتاق سام راه افتادم.
_سام.
سام خیره خیره نگاهم می کرد.
_من دارم میرم. مواظب خودت باش.
سام بلند شد و به سمتم اومد. نمی دونم چیشد ولی وقتی به خودم اومدم لب های
سام روی لب هام بود.
برای چند ثانیه شوکه شده بودم.
محکم پشش زدم و با حرص بهش نگاه کردم.
جیغ زدم: تو چیکار میکنی؟ هان؟ چطور این اجازه رو به خودت دادی که بهم نزدیک
شی؟
از این که نمی ترسید و هنوز خمار نگاهم می کرد کفرم در اومد.
از خونه خارج شدم و به سمت مغازه ی بزرگ لباس فروشی راه افتادم.
تو اینه نگاهی به خودم انداختم.

نکبت! خائن!

موقع حساب کردن از حرصم قیمت رو دوبرابر گفتم.

بازم کم نیاورد و حساب کرد!

پول رو گرفتم اما با دیدن شماره ی روش هنگ کردم.

باید لوش بدم.

تندی با تلفن مغازه زنگ زدم.

گوشیش زنگ خورد.

بلند گفتم: هی دختره

برگشت سمتم.

_من دارم زنگ می زنم. دوست پسر عزیزت شماره شو بهم داد.

پدزخندی زدم و گفتم: بیا بگیر ببرش

دختره همون جا گوشی رو از دست پسره گرفت.

پشت گوشی گفتم: نمیای؟

وقتی مطمئن شد من پشت خطم محکم زد تو گوش پسره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

همه ساکت بودن.

اسکناس پنج تومنی رو گذاشتم کف دست دختره و پشت میز رفتم.

بعد از یه کل کل وحشتناک دختره رفت بیرون.

پسره جلوم اومد و گفت: تاوانش رو میدی.

_خواهیم دید

پسر: از من بترس دار و نداشت رو میگیرم ازت

یهویی بی فکر گفتم: چیزی برای از دست دادن ندارم.

پسره سرشو و انگشتش رو تهدیدوار تکون داد و رفت.

مهرداد یکی از همکارام اومد و گفت: وای دخترررر عالی بود.

_حال کردی؟

مهرداد: این دختره رل قبلیم بود. خیلی باحال حالشو گرفتی. دمت گرم. مرسی.
_ خواهش میکنم. اگر میدونستم باتو بد کرده می چزوندمش!
مهرداد خندید و رفت سر کارش.
تو این سه چهار روز رفیق هم شده بودیم.
تاشب به همین روال گذشت.
با کلیدی که سام بهم داده بود در رو باز کردم و وارد خونه شدم.
سام: بهار.
_ هیچی نگو
سام: به خاطر کاری که امروز کردم معذرت می خوام.
_ سعی میکنم فراموش کنم. دیگه تکرار نشه.
سام: ممنون. دیگه تکرار نمیشه.
لباس راحتی پوشیدم و رفتم تو سالن.
سام: به نظرم اگر بخوای می تونی تیشرت هم بپوشی تازه مشکلی با برداشتن شالت ندارما.
_ مطمئن؟
سام به نشونه ی مثبت سرشو تکون داد.
شال رو روی مبل پرت کردم و نفس راحتی کشیدم.
اخییییش. تازه می تونم نفس بکشم. داشت خفه ام می کرد!
سام: امروز خوب بود؟
_اره
سام: نیازی نیست کار کنی.
_ نیاز نیست ولی خودم اینجوری راحت ترم.
مجبوری گفت: باشه. هر جور راحتی.

#پارت_چهل_یک

ساعت دوازده شب بود. سویشر تم رو پوشیدم
 هندزفری ای هم توی گوشام گذاشتم و رفتم تو حیاط.
 صدای خواننده محبوبم توی گوشم پیچید:
منو دل دیگه اخر کاریم
 باکسی دیگه کاری نداریم
 دیگه راحت و ساده این دل رو
 پای عشق کسی نمی زاریم.....
پریشون دلگیرم از دست عشقی که نفرت از عشقو یادم میداد....
 اهنک رو قطع کردم.
 به آسمون چشم دوختم.
 به باراد زنگ زدم.
 باراد: جونم
 صداس پر از شادی بود.
 _اتفاقی افتاده؟
 باراد: بهادر بهوش اومد.
 باخوشحالی خداروشکری گفتم.
 باراد: اما انقدر حالش بده. دنبال تو میگرده. هی میگه بهارم. کجاست. دلش برای تو
 تنگ ش...
 یهو صداس قطع شد.
 با پیچیدن صدای بهادر توی گوشی هنگ کردم.
 بهادر: بهار تویی نه؟! برگرد ابجی برگرد. به قران نمیزارم از گل کمتر بهت بگن.
 صدای باراد میومد که گوشی رو می خواست بگیره.
 بهادر: بهار بگو امیر باهات کاری نکرده بگو.
 گوشی رو قطع کردم.
 مهم بهادره که سالم بود.

تقریباً یک ماهی می گذشت که از خانواده ام دور بودم.

داشتم کتلت درست میکردم.

با داد و بیداد سام گرخیدم. دستامو سریع شستم.

تندی خودم رو به اتاقش رسوندم.

بازم با گوشی بود.

سام: هیچ غلطی نمی تونی بکنی. هیچ.

گوشی رو محکم تو دیوار پرت کرد.

با ترس جلو رفتم و گفتم: چیزی شده سام؟

سام: بهار تو بامن چیکار کردی؟

_چیشده؟

سام: من...من تو این چند روزه عاشقت شدم بهار

_ی...یعنی چی؟

سام: امیر کیه بهار؟ کیه که داره باحرفاش حالمو بد می کنه؟

_همونیه که از دستش به سمت تو پناه آوردم.

سام: مواظب خودت باش بهار. تو دوسم داری بهار؟

_نمی دونم.

انگار حسی بهش داشتم. وقتی کنارم بود آرامش و امنیت داشتم. ولی عشقی

نداشتم...

سام:بهار میگه تو رو ازم می دزده.

_ببار از داداشم دزدید بزار از تو بدزده. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. بعد از

این که ولم کرد برمیگردم.

سام: وقتی میرم سرکار از دوریت بی قرار میشم چطوری تحمل کنم که کنار یه مرد

دیگه باشی و ازم دور باشی.

سرمو انداختم پایین.

نمی دونستم درباره این حس پاک و صادقانه ش چی بگم.

سرمو گرفتم بالا. چشمای پر استرس و نگرانش دلم رو می سوزوند.
کاش به جای سام، امیر انقدر نگرانم می بود.
امیر بود که سرپناهم میشد و مواظبم می بود.

#پارت_چهل_دو

بعد از خوردن شام توی اتاقم رفتم.
سام نداشت دست به ظرفا بزنم و خودش ظرفا رو شست.
دفترچه خاطراتم رو باز کردم.
از یه ماه پیش که نوشتن روم تاثیر گذاشته بود همیشه می نوشتم. یه دفتر معمولی
هم خریده بودم برای نوشتن.
نمی دونستم چی بنویسم.
توی مغزم غوغایی بود که مانع نوشتن و خالی شدن من میشد.
با کلافگی دفتر رو بستم.
قلبم می گفت به سام علاقه دارم ولی مغزم مانع بود و داد می زد نباید دوباره یه
اشتباه رو تکرار کنم.
از کلافگی بیش از حد گریه م گرفت.
قطره اشکی چکید.
با بغض به سقف خیره شدم.
هجوم خاطرات مزخرفم حالم رو بد و بدتر می کرد.
در باز شد و سام اومد تو.
بهش چشم دوختم.
یه مرد خوشتیپ و قدبلند و خوش اخلاق. مرد ایده عالی بود.
از نظر هیكلی و اخلاق عالی بود.
با تعجب گفت: بهار تو گریه می کنی؟
_نه. خوبم.

به سمتم اومد. کنارم نشست و با سرانگشت اشکام رو پاک کرد.
سام: اروم باش. هرچی هم باشه کسی نمی تونه نارحتت کنه. هیچکس ارزش ناراحت کردنت رو نداره.

سعی کردم اروم باشم.

سام: می خوای یکم گیتار بزنینم؟

_اره.

دستمو گرفت و با مهربونی گفت: بلند شو بریم. باید ببینم تو این یه ماه چقدر از آموزش هام رو یاد گرفتی.

گیتار رو گرفتم و شروع کردم به زدن.

وقتی تموم شد صدای دست زدن سام توی خونه پیچید.

سام: خیلی خوبه. پیشرفت کردی. افرین!

ممنونی گفتم.

سام: اگر خوابت نمیداد حرف بزنینم.

_باشه.

توی حیاط رفتیم و روی همون نیمکت قبلی نشستیم.

سام: پنج سالم بود. بابام مجبورم می کرد کنارش کار کنم. یبار پیچوندم و در رفتم.

جلوی بچه ها وسط بازی اومد گرفتتم. اونقدر زد که همه التماسش میکردن نزنه. دم

نزدم. گریه نکردم. برام عادی شده بود. بردتم پیش نامادریم. گفت اون به حسابم

برسه. نامادریم که از خداهش بود. قاشق داغ کرد گذاشت پشت دستم.

گریه نکردم. بغضم رو دید و خوشحال شد.

مثل یه تیکه سنگ پرتم کرد توی حموم و درمو قفل کرد. بچه ش سه سال ازم بزرگتر

بود. به التماس های اون بیرون اومدم. از اون به بعد جور شدیم. تاجایی که منو از کار

کردن آزاد کرد.

بزرگتر که شدم دید درسم بهتره. حول و هوش دوازده نمره فرق داشتیم.

معدلم بیست شد و مامان اون حرصش گرفت.

دوتایی نقشه کشیدن تا منو پرت کنن بیرون. اونقدر بلا سرم آوردن که خودم بزارم برم ولی نرفتم. در اخر تهمت زدن. می دونی نامادریم کیم میشد؟
_کی؟

سام: خاله م!

با دهن باز نگاهش کردم.

سام: مامانم رو اون دق داد. اومد شد بلای جون مامانم. هووی مامانم شد و هرروز یه ادایی در آورد که بابام مامانم رو طلاق بده یا کتک بزنه. تو اوج بچگی یه چیز رو یاد گرفتم. اونم این که نباید به کسی تکیه کنم. مامانم می گفت...
مکت کرد. توی فکر رفته بود و لبخند به لب داشت.

#پارت_چهل_سه

از فکر در اومد و ادامه داد: مامانم می گفت: تو این دنیا اگر غم هست صبور کن خدا هم هست.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

همیشه خودش رو با این یه بیت شعر آروم می کرد. منم کم کم عادت کردم و با همین شعر خودم رو قانع می کردم.

گذشت و گذشت یه روز خبر دادن بابام مادرمو طلاق داده.

مامانم بعد یه هفته وقتی فهمید بابام باهام چیکار میکنه و وقتی فهمید بابام به هیچ وجه نمیزاره برم پیش مامانم سکتته کرد. فوت کرد.

سرخاک مامانم وقتی داشتم با بی پناه تر شدنم کنار میومدم، نوری اومد و زد تو گوشم. برای چی؟

برای این که یادم رفت بهش حلوای مامانم رو تعارف کنم.

اولش فکر کردم چون غم دارم بابام دلش می سوزه و هوام رو داره اما...

نوری چنان قشقرقی راه انداخت که بابام سرم خراب شد و یه دل سیر ازم پذیرایی کرد!

جلوی یه جمع منو زد. با دست نه. با کمر بند نه. با چوب زد. یه چوب که شاخه های کوچیک مثل خار داشت.

شاخه ها توی دست و کمرم می رفت اما جیکم در نمیومد.

اونجا بود برای بار دوم فهمیدم نباید به کسی تکیه کنم وگرنه پشتم رو خالی میکنن.

_نوری همون نامادریت بود؟

سام: اره. بابام انقدر زد که جون نداشتم. بازم ارضا نشده بود. با دست و پا به جونم افتاد. با کمر بند هم زد. بالاخره رضایت داد ولم کنه. هیچکس نیومد جلو چون فکر می کردن بابام صلاحم می خواد!

بعضیا هم ترسیدن.

به خاطر همین کتک هاش سه شب بیمارستان خوابیدم. داغون بودم.

یه ببخشید هم نگفتن. هیچکس نیومد بهم سر بزنه. کسی حالمو نپرسید.

منو انداختن تو بیمارستان و برای سه روز رفتن سفر کاری!

اما من می دونستم سفر کاری نیست و رفتن عشق و حال.

گذشت و گذشت.

کم کم تبدیل شدم به برده ی همه کاره.

همه بهم دستور می دادن.

آرش پسر نامادریم هم منو میزد. اونقدر شبا بی صدا گریه می کردم که یوقت مزاحم خوابشون نشم و نیان سروقتم!

دستم از کار زیاد پینه بسته بود و کمرم از شلاق های آرش و بابام می سوخت.

با این حال چیزی مانع نبود. امیدم فقط به درس بود. وقت ازادم رو با درس خوندن می گذروندم حتی اگر یه دقیقه می بود. همین باعث میشد آرش کینه ای تر بشه.

شبا می شستم و ستاره ها و ماه رو تماشا می کردم. تو همون حال هم خوابم میبرد.

نه اتاقی داشتم نه بالشتی

فقط یه پتو بود و یه حیاط و یه زمین سرد!

بعد از مرگ مادرم نذاشتم کسی نمره هامو ببینه.

عموی خدا بیامرزم هوام رو داشت. می رفت کارنامه ام رو می گرفت و نشونم میداد. بعدش می برد خونه ی خودش. حتی خود عموم بعضی وقتا کمکم میکرد که دستورهای او نا زودتر تموم شه تا به کارم برسم. یا بهم خوراکی میداد تا مدرسه گشنه نمونم. پول میداد تا اگر چیزی بخوام تهیه ش کنم. آرش یه روز فهمید عمو پشتمه زیر آبم رو زد. با اون نوری پست فطرت بابام رو تاخرخره پر کردن. از اون به بعد بابام خودش منو می برد و میاورد. ولی خبر نداشت عموم این بین که بابام خونه و من مدرسه میاد پیشم. زنگ تفریح اول میومد پیشم و کلی بهم امید می داد و بعدش با جیب پر برم می گردوند به کلاس.

به مدیرم سپرده بود که کارنامه و جلسه ها و اینا رو به عمو بگن. مدیرم هم وقتی جریان هارو فهمیده بود قبول کرده بود چون یبار دید بابام جلوی بچه ها به خاطر بیشتر شدن نمره ام از آرش گرفت منو زد.

تقریبا چهارده سالم تموم شد که عموم زن گرفت. زنش دوست نوری بود. عموم هم پر کردن ولی بازم عموم هنوز هوام رو داشت. تو اون یه سال منو شناخته بود و عین چشماش بهم اعتماد داشت. وقتی منو از خونه انداختن بیرون، عموم پول داد و گفت برو تهران.

منم گوش کردم. خودم هم بدم نمیومد. اومدم تهران.

#پارت_چهل_چهار

_زندگیت خیلی دردناکه
سام: یه چیزی بیشتر از دردناک
صدای غمگینش باعث شد قلبم بگیره.
سام: بریم تو؟
_اره
بلند شدیم و تو رفتیم.
سام: میشه...میشه امشب کنارت بخوابم؟

اخمام رفت توهم. مگه چیکار کردم که انقدر پررو شده؟
 چطور به خودش این اجازه رو میده؟
 سام: قول میدم نوک انگشتمم بهت نخوره. فقط تو یه اتاق باشیم. اصلا روی کاناپه می
 خوابم توهم روی تخت بخواب.
 ساکت سرم رو پایین انداختم.
 سام: خواهش میکنم. بزار دیگه. تنها باشم دلم می گیره.
 نمی تونستم نه بگم. این همه خوبی کرده بود.
 مجبوری قبول کردم. بعد از چند دقیقه با پتو و بالش روی مبل ولو شد و سرش به
 بالش نرسیده خروپوفش بلند شد.
 خنده ام گرفت.
 موهای رو بهم ریختم و پتو رو روش مرتب کردم.
 چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم.
 صبح با نوازش هایی روی گونه و گردنم و موهام بیدار شدم.
 سام با هولی گفت: سلام. من دارم میرم. خدافظ.
 _ صبر کن
 سر جاش وایساد. آب دهنش رو قورت داد و گفت: جونم؟... یعنی بله...
 _ تو نازم می کردی؟
 سام: واقعا قصد بدی نداشتم فقط
 وسط حرف پریدم و گفتم: خيله خب. صبحونه خوردی؟
 سام: نه من دیگه برم خدافظ
 بهم فرصت نداد و رفت.
 بلند شدم و آماده شدم. از خونه خارج شدم و به سمت مغازه راه افتادم. نیم ساعته
 رسیدم.
 مهرداد: به به زسمتون رفت بهار اومد.
 با خنده گفتم: خوش اومد

مهرداد: اره خوش اومد.

سراغ کارم رفتم. نمی دونم مهرداد امروز چش بود. هی نگاه می کرد و لبخند میزد. نگاهم تو نگاهش گره خورد. با چشمکی که زد هنگ کردم. جانم؟ به من چشمک زده؟

بهار بی جنبه نباش اه.

مهرداد به سمتم اومد و کنارم وایساد.

باخم بهش نگاه کردم.

مهرداد: دوست دارم بهار

_چییبی!

مهرداد: ازت خوشم میاد.

یه دفعه نگاه قشنگ سام جلوی چشمم اومد.

با اخم دستم رو از تو دستاش بیرون کشیدم و ازش دور شدم.

بابک: چیزی شده بهار؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نه. خوبم.

بابک: اگر مهرداد اذیتت کرده بگو تا خودم به حسابش برسم.

_لازم نکرده.

با اخم رومو ازش برگردوندم.

.کیفم رو برداشتم و از مغازه زدم بیرون

#پارت_چهل_پنج

خونه رفتم و منتظر سام موندم. ساعت سه و نیم بود که سام اومد تو.

بی مقدمه گفتم: من دیگه نمی خوام برم سرکار.

سام با خوشحالی گفت: چشم گلم. تصمیم خوبیه.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

سام کتش رو اویزون کرد و گفت: چیزی شده عزیزم؟
_هیچی. فراموش میکنم.

سام: خيله خب. ديگه نبينم غمتو ها. باشه؟
_چشم.

با لبخند نگاهم کرد.

یه مکعب کادو شده جلوم گرفت.

سام: برات یه هدیه کوچیک گرفتم. ناقابله اگر میشه قبولش کن.

_ممنون ولی به چه مناسبتی؟

سام: خب برای تشکر از این که تنهاییم رو پر کردی تو این یه ماه و باعث شدی که

عشق مسخره ام رو فراموش کنم. بابت همه چیز ممنونم.

هدیه رو گرفتم و باز کردم.

بادیدن یه خرس کوچولوی ناز ذوق زده شدم. جیغی از سر ذوق کشیدم.

سام: خوشت اومد؟

_آره. خیلییی.

سام: حاضر شو باید بریم بیرون.

باخوشحالی حاضر شدم. سوار ماشین شدیم.

سام: کجا بریم؟

_می خوام بهادر رو ببینم!

از این حرف یهویی که از دهنم پرید بیرون شوکه شدم.

سام: باشه. می برمت پیش داداشت.

ادرس رو دادم. چی از این بهتر که سام هم باشه؟...

مقابل چشم های بی قرار و نگران بهادر ایستادم.

در آغوشش فرو رفتم.

عذاب وجدانی که داشت از چشماش بیداد می کرد.

_من برنمی گردم بهادر. برنمی گردم.

بهادر: مامان و بابا این موضوع رو می دونن. بابا گفت درها همیشه به روت بازه. خونه ی خودته هر وقت خواستی بیا.

باشه ای گفتم. بهادر دوباره سمتم اومد و یواشکی گفت: این کیه؟

_سام. پناهه دوران بی پناهیمه!

بهادر: همونیه که باراد می گفت تو خونه شی؟

_اره

بهادر بی هوا گفت: عجب هیکل فابریکی داره.

_هیکل توهم بد نیست.

بهادر: ولی اون بهتره. خيله خب منتظرش نذار. از این به بعد بهم زنگ بزن و تماسای من رو رد نکن.

بهادر: پدر امیر رو در میارم. نمی زارم آب خوش از گلوش پایین بره.

_کجاست؟

بهادر: فرار کرده. من و باراد دنبالش ایم.

_نمی خوام حتی یه کلمه درباره ی اون بشنوم. من میرم. خداحافظ.

خدافضی کرد و با چشمای غمناکش بدرقه مون کرد.

سام: داداشت خیلی دوست داره ها.

_چرا؟

سام: نگاهش. حرفاش!

_همه ی حرفاش رو شنیدی؟

سام: اره.

#پارت_چهل_شش

هنوز نرسیده بودیم که گوشی سام به صدا در اومد. با اخم جواب داد و در اخر دادی

زد و گوشی رو قطع کرد.

سام: بهار منو دوست داری؟

با خودم رو راست بودم. اره داشتم.
 بی صدا سرمو پایین انداختم.
 سام: فهمیدم منو نمی خوای.
 دلم می خواست فریاد بزنم پناه من تویی اما نمی تونستم.
 سام: نمی خوای جواب بدی؟
 دید ساکتتم اروم گفتم: جواب بده لعنتی. جواب بده که دارم نابود میشم.
 _اره. دوست دارم.
 سام شوکه شد اما بعد از پنج دقیقه کم کم لبخندش نمایان شد.
 دستمو گرفت.
 با نگرانی گفتم: نترسیا. اما یه ماشین پشت مونه اون امیره.
 تندی برگشتم و به عقب نگاه کردم. ماشین خودش بود.
 باختم گفتم: گاز بده.
 سام: بنزین مون داره تموم میشه.
 نه نه. امیر منو بگیره ولم نمیکنه.
 با حرکت نکردن ماشین و خاموش شدن چراغ هاش فهمیدم به ته خط رسیدیم.
 امیر: به به. سام جون اینجاست. ای وای این دختره نکبت هم که کنارشه. چه صحنه
 ی رمانتیککی. حیف که قراره از هم دورت کنم.
 سام با حرص دندوناش رو روی هم فشار می داد.
 هردو مثل شیر زخمی بهم چشم دوختن.
 یه دفعه به سمت هم پریدن و شروع به زدن کردن.
 سریع به باراد ادرس دادم.
 اه لعنتی نیم ساعت دیگه می اومد.
 _امیر ولش کن.
 امیر: چی میگی تو؟ تا چند روز پیش منو می خواستی حالا این غزمت مخت رو زده؟
 _دهنت رو ببند. تو گفتمی برم. گفتمی برو خونه ننت. نگفتمی؟

امیر: پشیمونم. اشتباه کردم.
 چشمای اشکیش داشت دلم رو نرم می کرد. سام فریادی زد و گفت: بهار برو تو ماشین.
 از جام تکون نخوردم.
 دوباره داد زد: بهاااااا با توام!
 مجبوری توی ماشین رفتم.
 سام یا امیر؟
 کدوم رو انتخاب کنم خداجون؟
 کدوم شون عشق واقعی دارن؟

#پارت_چهل_هفت

گریه ام گرفته بود. هر دو رو دوست داشتم. امیر بدی کرده بود اما سام نه.
 یه دفعه در ماشین باز شد.
 امیر بازوم رو گرفت و کشیدم بیرون.
 نگاهم به سام افتاد. رنگش پریده بود و از درد به خود می پیچید. با دیدن خون روی پهلویش جیغ زدم: امیر تو چیکار کردی؟ هان؟
 امیر: بیا بریم. بزار بیوفته بمیره اصلا.
 _امیییییر
 امیر اومد کنارم.
 مجبوری زنگ زد امبلانس.
 منو به زور سوار کرد و با شنیدن صدای اژیر امبلانس خودش هم سوار شد و پاش رو روی گاز فشار داد.
 _منو کجا می بری؟ ولم کن.
 امیر: امشب عقد می کنیم. من و تو! بابای جفت مون هم رضایت دادن.
 بغض کردم. سام چی؟

سام یبار شکست عشقی خورده

این حق سام نیست!

دلَم برای سام مظلوم سوخت.

واقعا حق سام این نیست!

امیر: باید عقد کنیم. شناسنامه ات کجاست؟

_خونه ی سامه

پوزخندی زد گفت: حتما باهاش تو یه اتاق هم خوابیدی

_اره. همین دیشب خوابیدم. ولی اون پاک بود. افکارش مثل تو پلید نبود. سر

انگشتش هم بهم نخورد.

امیر پوزخندی زد و گفت: نه بابا. خوست اومده؟!

_من اونو دوست دارم دیگه تورو نمی خوام. بزار برم.

امیر: نه بابا؟ توگفتی و منم گذاشتم به همین سادگی بری.

کاش امیر هیچوقت تو زندگیم نمیومد...

ای کاش...

#پارت_چهل_هشت

سه روز از اون شب کذایی می گذشت.

امیر یه سره خونه بود و غر می زد.

امیر: بههاااااا. کدوم گوری هستی؟

اخمام رفت توهم. محلش ندادم.

خودش اومد تو اتاق.

امیر: مگه باتونیستم.

پشت پلکم رو نازک کردم و رومو برگردوندم.

زیر چشمی نگاش می کردم.

کمر بندشو در آورد و محکم روی کمرم زد. جیغی از درد کشیدم.

انگار از درد کشیدنم خوشش اومد.
 دوباره زد.
 جنون عقلش رو از بین برد.
 میزد و میزد.
 نای دفاع نداشتم.
 ردهای کمر بند جز جز می کرد و می سوخت.
 وقتی خودش خسته شد بالاخره دست از کار کشید.
 بی جون نگاهش کردم.
 یه دفعه بغضم ترکید و هق هقم به هوا رفت.
 امیر متحیر نگام می کرد.
 باچشمای پر اشک بهم نگاه کرد.
 با حیرت به دستای خودش و کمر بند توی دستش نگاه کرد.
 با تعجب گفت: من...من زدم؟!
 جوابی ندادم. با صدایی که توش غم داشت گفت: چطوری زدم؟
 به سمتم اومد. خواست بغلم کنه که مانع شدم.
 سرشو کج کرد و مظلومانه گفت: ببخشید. کنترل حرکاتم دست خودم نیست. معذرت می خوام.
 یعنی امیر مشکل روانی داره؟
 چرا اینطوری می کنه؟
 اومدم بلند شم اما درد نمی زاشت.
 لبم رو به دندون گرفتم و بلند شدم.
 به سختی توی اتاق دیگه ای رفتم و درو قفل کردم.
 بلوزم رو بالا دادم و تو آئینه به کمرم نگاه کردم.
 جای ردهای کمر بند قرمز شده بود و بدجور می سوخت.
 باید سام رو ببینم. باید باهاش حرف بزنم!

اون روانشناسه.

یعنی قبول می کنه که رقیب عشقی خودش رو درمان کنه؟...

#پارت_چهل_نه

داشتم موهام رو شونه می کردم.

سه هفته از دزدیده شدنم توسط امیر می گذشت!

تو این مدت فهمیدم واقعا مشکل روانی داره. همیشه یا عصبیه یا میزنه.

به سام هم زنگ زدم. سالم بود. پشت خط التماس می کرد ادرس رو بدم.

چند روز پیش امیر منو برد خونه سام.

خودِ سام نبود.

تمام وسایلم رو برداشتم.

شناسنامه رو بردیم محضر و عقد کردیم.

نمی دونم سام بفهمه چیکار می کنه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فکرم خیلی مشغول سام بود جوری که وقتی امیر کنارم بود اصلا به حرفاش گوش

نمی دادم یا متوجه ش نمی شدم.

زنگ در زده شد.

شونه رو گذاشتم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. تاپ سفید و شلوارک که تا روی رون پام بود.

موهام رو دورم ریختم.

خودم فدای خودم شم که انقده لازم!

دوباره زنگ در به صدا در اومد.

رژ قرمز رنگی زدم و سریع درو باز کردم. با صحنه ای که دیدم شوکه شدم.

امیر با...

با...

امیر با یه دختر دست تو دست بود.
 امیر منو کنار زد و از جلوی نگاه متحیرم گذشت.
 چقدر لباس دامادی تو تن امیر قشنگ بود!
 لباس سفید دختره چقدر منو یاد عروسا می نداخت!
 دختره روی مبل نشست و پا رو ما انداخت.
 امیر: دوتا شربت بیار.
 گیج بودم. هنگ بودم.
 شربت درست کردم و جلوشون گذاشتم.
 _این کیه؟
 امیر: هووت. امروز عقد و عروسی کردیم.
 به ساعت نگاه کردم.
 دو نصفه شب بود. پس نگو چرا دیر اومده. اون سر و صدا ها مال عروس برون بوده!
 اونوقت منه خر فکر می کردم که همسایه هان و براشون ارزوی خوشبختی کردم!
 اصلا یه نگاه هم به بیرون نکردم. اخه چرا؟
 چرا!!!!!!
 بغضم گرفتم. چشمام پر اشک شد.
 نمی خواستم شکستن من رو ببینن. سرم رو پایین انداختم. موهام جلوی صورتتم سر
 خورد و صورتتم رو پوشوند.
 امیر: ما تو اتاق کار داریم به هیچ وجه مزاحم نشو!
 هه! کار دارن!
 تو اتاق کار دارن!
 نباید مزاحم شم! مگه من مزاحمم که میگه مزاحم نشو!
 به سمت اتاقم دویدم و درو قفل کردم. به در تکیه دادم و سرمو به در چسبوندم.
 اشکام ریخت. گوله گوله. پشت هم!

خدایا تو این دنیا یه دختر برای چی باید نازا باشه؟ خب نمی تونستی از اون کره ی به
اون گندگی خاک برداری و این ویژگی رو براش درست کنی؟
از کره ی خاکیت چیزی کم میشد؟
اخه چرا؟
چراااا؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حق هقم بلند نشه.
گوشیم رو برداشتم و به سام زنگ زدم.
لعنتی. رو پیغام گیر بود.
حوله ام رو برداشتم و توی حموم رفتم.
دوش آب رو باز کردم و بالباس زیردوش رفتم.
بغضم رو رها کردم و خودم رو به دست آب سپردم!

#پارت_پنجاه

مثل بید از سرما می لرزیدم.
آب سرد شده بود و گرم نمیشد.
خدایا، چیکار کنم؟
مزاحم شون شم؟!
بلند داد زدم: امیر.
با این که گریه نمی کردم اما صدام ته رگه های بغض توش بود.
جوابی نشنیدم دوباره گفتم: امیییییر
هه محل نمیده!
حالا که فکر می کنم بازی جالبی بود!
دخترانگیم رفت به جاش هووم اوومد!
بچه دار نشدم به جاش هوو دار شدم!
بغض کردم. یه گوشه از حموم کز کردم.

دوباره با گریه امیر رو صدا کردم.
 نیومد. فقط به جای امیر صدای جیغ ها و خنده های دختره اومد!
 اشک توی چشمام دوید.
 مثل بید می لرزیدم.
 اگر با این سر و وضع می رفتم بیرون که نمیشد.
 موهای کفی و بدن صابونی.
 مجبوری آب رو باز کردم و زیر دوش رفتم.
 یخ بستم!
 تند تند موهامو شستم و خودم رو آب کشیدم و اومدم بیرون.
 به سمت بخاری دویدم و بخاری رو زیاد کردم.
 لباسام رو برداشتم و جلوی بخاری عوض کردم.
 موهامو اول با حوله و بعد با سشوار خشک کردم.
 اما فایده نداشت. انگاری سرما خورده بودم.
 چشمام می سوخت و ابریزش بینی هم داشتم.
 جنین وار روی تخت خودم رو جمع کردم و چشمام رو بستم.
 تنهایی تورو در بر می گیره بهار
 هیچکس نیست تورو بغل کنه جز تنهایی.
 دوباره قطره اشکی از چشمام سر خورد.
 چشمام گرم شد و کم کم خوابم برد.
 صبح با تکونای امیر بیدار شدم.
 بی جون چشمام رو باز کردم.
 نای حرف زدن نداشتم.
 نای هیچ کاری رو نداشتم.
 امیر: خوبی بهار؟
 ناله ای کردم.

سرفه کردم و به چشمای نگران امیر خیره شدم.
 امیر: چه بلایی سرخودت آوردی؟
 _من...حموم بودم...اب...یخ شد...صدات کردم...نیومدی.
 دوباهر سرفه ای کردم و بی جون چشمام رو بستم.
 امیر: بمیرم الهی.
 با کمک امیر لباس پوشیدم و منو برد بیمارستان.
 بعد از مهمونی به صرف سرم و امپول، به سمت خونه راه افتادیم.
 هنوز از سرماخوردگی گیج بودم. تب داشتیم.
 دوست داشتیم یه جایی از دل زمین به اسم قبر دراز بکشم و بخوابم.

#پارت_پنجاه_یک

صدای ویز ویز دختره رو می شنیدم که می گفت: امیر ولش کن. بزار بمیره چیکارش داری؟
 تو اوج ناتوانی پوزخندی زدم و با صدایی گرفته که انگار از ته چاه در میومد گفتم: به من اهمیت میده کمبود محبت می گیری؟
 دختره ایشی گفت.
 دوباره سرفه کردم.
 امیر و دختره رفتن.
 به سمت گوشیم رفتم.
 کمی تعلل کمی درنگ.
 کاش زودتر از عقد می فهمیدم عاشق سام شدم.
 تصمیم عوض نشد باید زنگ بزنم.
 یه بوق...دوبوق...
 سام: بله بفرمایید
 _سام

سام: بهار تویی؟ فداتشم. دلم برات تنگ شده بود.

_ باید ببینمت سام.

سام: کجا پیام دنبالت؟

_ ادرس رو می فرستم...

_ سام

سام: جونه دلم

_ من... عاشقتم.

سام با خوشحالی بغلم کرد و گفت: واقعا؟

_ اما...

سام: اماچی؟

_ من با امیر عقد کردم.

یه دفعه دستش رو از دستم بیرون کشید. سرد و بی روح گفت: خانوم محترم من باید

برم.

_ سام. باید گوش کنی.

_ چیزی گوش نمی دم.

_ به خاک مادرت قسمت میدم.

سام: خيله خب می شنوم.

باگریه گفتم: منو میزنه. سرم هوو آورده. ازش بدم میاد. طلاقم نمیده، مطمئنم.

سام: شکایت کن ازش.

_ شکایت کنم چی بگم؟

سام: بگو فساد اخلاقی داره

_ اخه...

سام: اخه چی؟ نکنه می خوای به کارش ادامه بده؟

_ نه... اون مشکل روانی داره.

تموم چیزهایی که مربوط به مشکل روانیه امیر بود به سام گفتم.

سرشو توی دستاش گرفت.
 سام: اینجوری نمیشه کاری کرد. میگن باید درست شه و چون مشکل روانی داره هیچ راهی نمی تونی پیش ببری.
 با بغض سرم رو پایین انداختم.
 یه دفعه یه نفر اومد و یقه سام رو گرفت و با سرعت بلندش کرد.
 کمتر از سه ثانیه این اتفاق افتاد.
 هنگ کردم. امیر اینجا چی می خواد؟
 امیر: دوباره چی از جون زن من می خوای؟ هان؟
 سام دستای امیر رو از یقه ش جدا کرد و روبه من گفت: خداحافظ. از ماجراها خبرم کن.
 رفت و امیر با چشمای به خون نشسته نگام کرد.
 یه دفعه وحشی شد و...

#پارت_پنجاه_دو

به سمتم اومد و دستم رو کشید.
 هولم داد به سمت ماشین.
 تعادل بهم ریخت و پرت شدم روی زمین.
 با ترس بهش خیره شدم.
 شروع کرد به زدن.
 جیغ می زدم و التماس می کردم که نزنه.
 لگد هاش روی بدنم فرود می اومد.
 بعد از این که آروم شد به زور بلندم کرد و پرتم کرد تو ماشین.
 با عصبانیت نشست تو ماشین و درو بهم کوبید.
 امیر: حق نداری ببینیش فهمیدی؟
 _تو واسم تعیین تکلیف نمی کنی.

تو دهنی محکمی بهم زد.
 مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم.
 بی صدا گوشه ی صندلی کز کردم.
 تو فکرم فقط سام بود.
 تو قلبم هم همین طور. امیر جایی توی قلب و مغزم نداره.
 کاش زودتر از اینا فهمیده بودم.
 چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم.
 بالاخره رسیدیم.
 هنوز گرمای دست های سام رو روی پوست دستم حس می کردم.
 پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.
 درو باز کردم و وارد شدم.
 با دیدن همون دختره اخمام تو هم رفت.
 دختره: به به؛ شازده تشریف آوردن!
 _خب که چی حالا؟
 دختره: باید اسممو بدونی. شاید کارت لنگ بود کمک خواستی!
 _اولا بمیرم از تو چیزی نمی خوام. دوما علاقه ای به دونستن اسم تو یکی رو ندارم.
 دختره با چنان نازی گفت: امیر
 بعدش هم لبش رو آویزون کرد.
 امیر انگار مطیع اون شده بود!
 به سمتم اومد و گفت: از این به بعد درست باهاش حرف بزن.
 _نزنم چی میشه؟ هان؟ چی میشه؟
 یه دفعه محکم زیر گوشم خوابوند و گفت: از این بدتر میشه. گمشو برو تو اتاقت.
 بغض تو گلوم سنگینی می کرد. احساس حقارت می کردم.
 بادو رفتم سمت اتاق و درو قفل کردم.
 اشکام یکی پشت دیگری چکید.

گوشیم رو برداشتم.

باید به سام زنگ می زدم!

#پارت_پنجاه_سه

گوشیم رو برداشتم و شروع به زنگ زدن کردم.

سام: جونم.

با حال زاری گفتم: سام.

سام انگاری ترسیده بود. بالحنی که نگرانی توش موج میزد گفت: زدنت؟ کاریت کرد؟
_نه.

سام نفس آسوده ای کشید که صدای نفسش اومد.

سام: خيله خب. بگو موضوع چیه.

با بغض گفتم: به وجودت نیاز دارم. کمک کن.

سام: باشه عزیزم. باشه. من هستم تو هم هستی و قراره باهم خوشنویسی رو تمرین کنیم. حالا یه کاغذ و قلم بردار تا من پیام.

گوشی رو قطع کرد.

یه دقیقه بعد زنگ زد.

قلم رو تو دستم گرفتم. نمی دونستم چی بنویسم. زندگیم پوچ بود. زندگی ایم روی هوا بود. چی باید بنویسم که آروم کنه؟

سام: خب شروع کن.

_چی بنویسم.

یه دفعه بالحنی پراز شیطنت گفت: اسم منو.

لبخندی روی لبم اومد. روی کاغذ اسمش رو نوشتم. "سام" چه اسم قشنگی بود که با یادش دنیام قشنگ میشد. اگر خودش بود که دیگه قشنگ ترین زندگی مال من میشد.

سام با ذوق گفت: اسمت رو نوشتم.

_منم اسم تورو نوشتم.

سام: فداتشم من. ببین فردا برو بیرون. یه گلدون بخر و گل بکار. وقتی درد و دل داری که نمیتونی باهام صحبت کنی با اون درد و دل کن. بیا یه کاری کنیم.

_چه کاری؟

سام: ساعت ده شب به ماه نگاه کنیم. یه ارتباط غیر مستقیم داشته باشیم. تو باماه حرف بزن فرض کن من می شنوم.

لبخندی روی لبم اومد. چه افکار و باورهای رویایی و قشنگی داشت.
_باشه. قبول.

سام: دوست دارم برای همیشه.

با کوبیده شدن در چشمم گرد شد.

سریع گفتم: سام من هم دوست دارم. باید قطع کنم.

صدای امیر از پشت در بلند شد.

دادر می زد: باز کن ای درو. بازکن این لامصب رو.

_سام باید برم.

سام: باشه گلم. مواظب خودت باش.

یه دفعه در شکسته شد و امیر دوید سمتم. گوشی رو از دستم کشید. شوکه شده بودم.

دستم رو هوا موند.

امیر: الو. الوووو

نفسی راحت کشیدم که سام جواب نداده.

امیر داد زد: سام بود نه؟ سام بود؟

_اره اره. سام بود. تموم زندگیم بود.

یه دفعه براق شد و سیلی محکمی توی صورتم زد.

بهم فرصت نداد دستم رو جای سیلی بزارم. موهام رو کشید و گفت: که تموم زندگیت بود. اره؟ اره؟

جیغ زدم: آره
 یه دفعه پرتم کرد روی تخت...
 چشمام بارونی بود.
 برای بار دوم...
 بغض داشت خفه ام می کرد.
 کاش بر می گشتم خونه اما با امیر عقد نمی کردم. بی آبرویی به دیدن هرروزه ی امیر
 شرف داشت!
 امیر: گم شو برو شام درست کن.
 باحرص گفتم: چرا من باید درست کنم؟ خب اون درست کنه.
 به فک امیر نگاه کردم. فکش منقبض شده بود.
 امیر: اون خانوم خونه س و تو کاره ای نیستی جز اشپز و خدمتکار.
 هنگ کردم. امیری که انقدر دوسم داشت اینو می گفت؟
 این دختره چیز خورش کرده!
 مطمئنم!
 ماکارونی درست کردم. تاتونستم فلفل زدم.
 خودم می تونستم فلفل بخورم. عادت کرده بودم ولی این دختره ی سوسول عمرا
 بتونه دووم بیاره.
 آب یخ رو از توی یخچال برداشتم و خالیش کردم توی سینگ.
 آب داغ ریختم توش و یه قاشق هم نمک قاطیش کردم.
 بدترین آبی میشه که تو عمرتون خوردید.

#پارت_پنجاه_چهار

میز رو چیدم.
 شروع کردم به خوردن. صداشون نکردم. با صدای قاشق و چنگال فهمیدن که باید
 بیان!

روی صندلی نشستن.
 لبخند ژکوندی زدم.
 امیر مشکوکانه نگاه می کرد.
 از قصد گفتم: فکر کنم یه نمه فلفلش زیاد شده. ولی برای من تند نیست شما بخورید
 اگر تند بود اب هست!
 امیر مشکوکانه تر نگاه کرد. شونه ای بالا انداختم و با ولع به خوردنم ادامه دادم.
 امیر برای دختره و خودش ماکارونی رو توی یه بشقاب ریخت.
 ایی. چندشا توی یک بشقاب می خورن. اونم با انگشت و دست.
 اخه کثافتا قاشق چنگال که هست.
 دختره با دست یه مشت ریخت تو دهنش.
 یهو همه رو برگردوند توی بشقاب.
 عوقم گرفت.
 دختره: وای امیر سوختم.
 امیر لیوان اب دستش داد.
 یه قلوپ بزرگ آب ریخت تو اون دهن گشادش!
 یهو همه رو پاشید.
 با اکراه کنار کشیدم.
 دیس دقیقا جایی بود که آب هاروشون پاشیده شد.
 امیر: پریوش چیشد؟
 پس اسمش پریوش بود!
 از امروز به بعد از اسم پریوش متنفر شدم!
 امیر روبه من کرد و غضبناک گفت: بیا اتاق کارت دارم.
 مظلومانه نگاهش کردم.
 به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بودم.
 مجبوری بلند شدم و با ترس دنبالش راه افتادم.

وارد اتاق شد و پشت سرم درو بست و قفل کرد.
 کمر بندش رو باز کرد و گفت: دستاتو بیار جلو.
 دستامو از ترس پشتم قایم کردم.
 امیر جدی و عصبی گفت: میگم دستات رو بیار جلو.
 با بغض جفت کف دستام رو جلوش گرفتم. با کمرند روی دستم ضربه می زد.
 اشک می ریختم اما صدام در نمیومد.
 با ضربه ای که به کمرم زد از درد روی زمین نشستم. بد جور جای کمر بند می
 سوخت.
 زد و زد و زد.
 اخر سر من رو انداخت روی تخت و گفت: دیگه همچین غلطی نمی کنی. درضمن
 چنین نقشه هایی هم نباید بکشی چون بد تو دردسر میوفتی.
 بالبخندی از سر رضایت از اتاق بیرون رفت.
 بغضم ترکید.
 منو می زد!
 منی رو که عاشقانه دوسم داشت!
 منی رو می زد که التماس می کرد بمونم!
 چشمام رو بستم. دلم پر می کشید برای خانواده ام.
 توی افکارم خودم رو تصور کردم که پیش بابا و مامان و بهارد و بارادم و روی مبل
 کنار سام نشستم. چه صحنه قشنگ و دست نیافتنی ای بود.
 یاد اون حرف های زن افتادم. یعنی پیشگویی هاش درست بود؟
 اگر یکی بمیره چی؟
 نکنه خودم باشم؟
 ساعت ده شب بود.
 به ماه خیره شدم.
 یه دفعه صدای sms گوشیم بلند شد.

سام: "انعکاس چشمای قشنگا رو توی ماه می بینم"
 لبخندی روی لبم اومد. براش نوشتم: "انعکاس تصویر چشمای تو قشنگ ترین لحظه
 ای هست که توی شب به آسمون و ماهش خیره میشم"
 نمی دونم چقدر گذشت که به ماه خیره بودم.
 فقط به ماه نگاه می کردم اما صورت سام جلوم میومد. لبخندی روی لبم بود و توی
 سکوت خودم غرق بودم.
 با طلوع آفتاب به خودم اومدم. خورشید داشت طلوع می کرد.
 چه تغییر رنگ قشنگی داشت این آسمون.
 مشغول تماشا کردن طلوع آفتاب شدم.
 کاملاً آفتاب طلوع کرد.
 رفتم توی تخته دراز کشیدم. درد کمر بند رو دیگه حس نمی کردم.
 چشمام رو با یاد سام بستم. کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

#پارت_پنجاه_پنج

یه هفته گذشت و مصیبت من شروع شد.
 خانوم حامله شده بود!
 امیر انقدر حلوا حلواش می کرد که انگار چیشده!
 داشتم بستنیم رو باز می کردم که یهو نگام به پریش افتاد که خبیثانه نگاه می کرد.
 دیشب امیر بستنی خریده بود.
 من نخوردم ولی پریش خورد.
 پریش: امیر دلم هوس بستنی کرده.
 امیر یه نیم نگاه بهم کرد و گفت: گلم ساعت دونصفه شب مغازه بسته س.
 پریش: ولی دلم می خواد.
 با ناز سرشو پایین انداخت و لبش رو اویزون کرد.
 یه دفعه امیر گفت: بستنیت رو بده بهش.

_نمی خوام. ماله خودمه.
 امیر: تو نمی میری اگر نخوری.
 اومدم بستنی رو گاز بزدم که یهو از دستم کشید و داد به پریوش.
 _اصلا حالا که اینجوریه می خوام طلاق بگیرم.
 امیر: گه می خوری
 _من طلاق می خوام.
 امیر: و من هم طلاق نمیدم.
 با حرص بلند شدم و برای خودم توی لیوان ابمیوه ریختم.
 انگاری تهش بود چون تموم شد.
 جعبه ش رو توی سطل انداختم.
 یهو پریوش گفت: وای ابمیوه! منم می خوام.
 تا نصف سر کشیدم.
 _تموم شد. فردا امیر میخره بعد بخور.
 پریوش با ناز و کشیده گفت: امییر
 امیر اومد از دستم بگیره که گفتم: خودم بهش میدم.
 بالبخند ژکوند رفتم جلو و لیوان رو به سمتش گرفتم. اومد لیوان رو بگیره. چشماش
 برق میزد.
 یه دفعه ابمیوه رو توی صورتش پاشیدم و گفتم: بیا بخور. خوشمزه بود؟
 عین غربتی ها زد زیر گریه. گریه نبود که، عر می زد.
 تابلو بود فیلمه.
 امیر دستمو کشید و اومد تو گوشم بزنه که باتموم زورم دستش رو گرفتم.
 با دست ازادم یه سیلی جانانه توی گوشش خوابوندم.
 روم حمله کرد و موهام رو کشید.
 جیغی کشیدم.
 شروع کرد به زدن.

هی جیغ می کشیدم و فحش می داد.
 زنگ خونه زده شد.
 کور خوندی امیر جون.
 دویدم سمت در و بازش کردم.
 بالبخندی از سر رضایت به سام نگاه کردم و خودمو توی بغلش انداختم.
 بزار معرفی کنم.
 همسایه روبه رویی جدید مون سام!
 دوروز پیش سام اومد اینجا.
 نقشه ی خود سام بود.
 و من فقط باید همکاری می کردم.
 امیر باحیرت به سام نگاه کرد و یه دفعه جوش آورد.
 سام: از این به بعد ماله منه. پیش خودم زندگی می کنه.
 از این که پشتم بود احساس امنیت کردم.
 سام: بهار برو وسایلت رو جمع کن.
 بالبخندی از سر رضایت دل از آغوشش کردم و رفتم سمت اتاق.
 امیر بی غیرت اصلا تکون نخورد.
 از جلوی نگاهش رد شدم و با سام از خونه خارج شدیم.
 مرحله ی اول برای ازادی از شر امیر!

#پارت_پنجاه_شش

وسایلم رو تویکی از اتاق ها گذاشتم.
 به سمتم سام دویدم و توی بغلش پریدم.
 نگاهش مملو از شادی بود.
 موهای رو نوازش کردم.
 ب*و*سه ای روی شقیقه ش نشوندم و گفتم: نقشه ی بعدی چیه؟

سام: کاری می کنم طلاق بگیری. همین فردا میریم شکایت می کنیم.
_خیلی خوبه.

سام: یه چند وقته منتظر اینم که یه سوالی رو بپرسی.
_خب چه سوالی؟

سام: چرا نمی پرسی که این همه ثروت چجوری بدست اومده؟
کنجکاوانه گفتم: راست میگی. خب چجوری؟

سام: همون پیرمرد کارگر که دستم رو گرفت و به اینجا رسوندتم در اصل ثروتمند بود و بهم نگفته بود. وقتی مرد یهو دیدم چند نفر اومدن میگن وصیت کرده که تموم ثروتش به من برسه. اون زمان پوزخندی زدم چون فکر می کردم هیچی نداره اما یهو دیدم خونه ی ویلایی توی بالاشهر از آب دراومد. یه بچه هم نداشت. زنش هم ده سال بود مرده بود.

_زندگیت خیلی پیچیده س.

سام: اره خیلی بده.

_ولی بدتر از اون زندگیه منه که رو هواس (:

سام: درست میشه گلم. راستی چرا اینبار زدنت؟

جریان رو برای گفتم.

سام: از امیر متنفرم.

_من بیشتر!

سام: چطوری راضی شدی باهاش عقد کنی؟

_به خاطر آبروم و خانواده ام.

سری تکون داد و گفت: دیر وقته. بهتره بخوابیم.

_اره.

بلند شدم و شب بخیر گفتم.

اومدم برم که سام گفت: میشه این بار هم تو یه اتاق باشیم؟

بالبخند سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.

پتو بدست اومد تو اتاق.
 جالب بود که اتاق دو تا تخت تک نفره کنار هم داشت که بین شون یه خورده فاصله بود.
 دراز کشیدم روی تخت.
 پتو رو روم انداخت و کش موهام رو باز کرد.
 پایین تخت نشست.
 موهام رو ناز می کرد.
 بعد از چند دقیقه روی تختش دراز کشید.
 پشتم بهش بود. به سمتش برگشتم و توی چشماش خیره شدم.
 ناخودآگاه روی لب های جفت مون لبخندی اومد.
 انقدر به هم نگاه کردیم که کم کم خواب مون برد...

#پارت_پنجاه_هفت

باصدای پر آرامش سام بیدار شدم.
 لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر.
 سام: صبح توهم بخیر. زود بلند شو که امروز خیلی کار داریم.
 بلند شدم و بعد از انجام کارهای متفرقه رفتم تو آشپزخونه.
 صبحونه رو تند تند خوردیم و بعدش حاضر شدیم.
 یه دفعه زنگ در به صدا در اومد.
 سام با تعجب گفت: یعنی کیه؟
 _نمی دونم.
 به سمت ایفون رفت. با ترس گفت: پلیسه.
 موهامو تو شالم فرستادم و دوتایی رفتیم بیرون.
 به به امیر خان هم که هست.

امیر روبه سرگرد گفت: بفرمایید اینم زن بنده. دیشب تا الان خونه ی این اقا بوده. معلوم نیست از دیشب تا حالا چیکار می کردن. من شکایت دارم. با تعجب به سام نگاه کردم.

سام: اقای محترم من علت این کار رو براتون میگم.

امیر: چی رو می خوام بگی؟ راست راست اومدی توخونه ی من. منو کتک زدی بعد دست زنمو گرفتی اوردیش خونه ی خودت بعد میگی علتش رو میگم؟

اخم های سام توهم رفت. باعصبانیت گفت: مرتیکه حرف دهنتم رو بفهم. چرا کارهای خودت رو نمیگی. اگر به شکایت کشیه من و این خانوم هم می تونیم شکایت کنیم.

امیر پوزخندی زد و اومد حرفی بزنه که سرگرد گفت: هر شکایتی دارید بعدا بکنید فعلا باید به شکایت ایشون رسیدگی شه. شما هم باید باما بیاید کلانتری.

مجبوری سوار ماشین پلیس شدیم. لبخند مزخرف امیر و پریوش کفرم رو در میاورد.

سام کنار گوشم گفت: اروم باش. خونسردیت رو حفظ کن.

سرگرد: پیچ پیچ نکنید.

امیر خیلی پست فطرتی!

دروغگوی کثیف!

اعصابم بدجور خط خطی بود.

یه زمانی فکر می کردم امیر ادمه اما تو زرد از آب در اومد.

ماشین جلوی کلانتری توقف کرد.

پیاده شدیم و وارد شدیم.

خدا روشکر دستبند نزدن.

مارو از هم جدا کردن و بردنم تو یه اتاق نسبتا تاریک. انگار می خواستن اعتراف بگیرن.

شروع به بازجویی کرد.

سرگرد: چرا دیشب با اون مرد رفتی؟

_ شوهرم من رو میزد. از داد و بیدادم اون اقا اومد و برای این که بیشتر از اون کتک
 نخورم منو به خونه ش راه داد.
 سرگرد: چرا می زد؟
 _ به خاطر این که ایمیوه ام رو توی صورت هووم پاشیدم.
 سرگرد: که این طور. کجا خوابیدی؟
 _ تو یکی از اتاقای اون خونه.
 سرگرد: کاری هم کردین؟
 _ خیر.
 سرگرد: از کجا بدونم زدنت؟
 _ رد کمر بنداش روی بدنمه.
 سرگرد: خيله خب ميگم خانوم ايزدي يه نگاهي بندازه.
 دنبال سرگرد بيرون رفتم.
 منو تويه اتاق شيك بردن.
 يه خانوم تقريبا چهل ساله بدنم رو ديد.
 ايزدي: خدا لعنتش كنه. نمك به حروم. با دختری كه نازك تر از گله چيكار كرده.
 بميرم الهی.
 _ خداكنه.
 ايزدي: خيله خب بيا بریم.
 _ ميشه همين الان شكايتم رو در عليه شوهرم بكنم؟ فساد اخلاقی داره منو می زنه.
 اذیتم میکنه.
 ايزدي لبخندی زد و گفت: بيا شكايتم رو بنويس امضاش هم بكن من خودم رسيدگی
 می كنم.
 كاغذ و خودكاری گرفتم و شروع كردم به نوشتن شكايتم.
 دارم برات امير خان.
 وقتی كارم تموم شد سام هم بيرون بود.

_من شکایت کردم از ش. توهم می تونی بکنیا.

سام: برای چی؟

_به علت این که همسایه ازاری کرده و نصفه شبی قشقرق به پا انداخته.

سام لبخند رضایت بخشی زد و گفت: ای قربونت برم من. صبر کن منم شکایت کنم پیام.

خیله خب امیر خان. دو نفر در برابر یکی.

#پارت_پنجاه_هشت

سام رفت تا شکایت کنه. منم منتظرش موندم.

نمی دونم وقتی وکیل سام اومد چی به پلیسا گفت که خیلی راحت ولم مون کردن.

سام: خب به زودی امیر رو می برن بازداشتگاه. جریمه ش هم می کنن.

با سام از کلانتری خارج شدیم.

نگاهم به پیروش افتاد که رو به روی کلانتری، روی نیمکت نشسته بود.

جلو رفتم و تو چشماش خیره شدم.

پوزخندی زد. منم نیشخندی تحویلش دادم و یه دفعه یه سیلی جانانه توی گوشش خوابوندم.

اومد بزنتم که سام دستش رو محکم گرفت و نسبتا پیچوند.

با سام سوار ماشین شدیم و از اون محیط سنگین دور شدیم.

سام: امیر تو بد دردمسری افتاد. بد چاهی برای خودش کند.

_مگه جز شکایت کاری هم کردی؟

_وکیل قراره درباره ی گذشته ش تحقیق کنه. قیافه ی امیر آشناس. انگار توی

گذشته های نه چندان دور دیدمش!

_میشه توضیح بدی چی شده و به چه خاطره ای برت می گردونه؟

سام: وقتی مشخص شد همه چیز رو برات توضیح میدم.

_باشه.

سام: خسته ام. بریم خونه؟
 بالبختد شیرینی گفتم: هرچی آقامون بگه.
 خنده ای کرد و گفت: ای قربونت برم من.

#پارت_پنجاه_نه

روی تخت خواب بودیم که زنگ در به صدا در اومد.
 سام رفت در رو باز کنه.
 منم رفتم دنبالش.
 امیر بود. چشمش قرمز بود و عصبانیت رو فریاد می زد.
 امیر: از من شکایت می کنی؟ هان؟ از من؟ اره؟ اره؟
 شروع کرد به زدن سام.
 سام شوکه بود و در برابر ضرباتش عکس العمل نشون نمی داد.
 یه دفعه امیر یقه ی سام رو گرفت و کشون کشون از خونه بردتش بیرون. تندی شالمو
 سرم انداختم و دنبال شون رفتم.
 تا از خونه زدم بیرون ماشین امیر از اونجا دور شد.
 ناگهانی فریاد زدم: سام!
 تاکسی گرفتم.
 در حال تعقیب کردنش بودیم اما یهو نمی دونم چیشد گمش کردیم.
 لعنتی!
 لعنت بهت امیر! لعنت!
 بغضم گرفته بود.
 اگر بلایی سر سام بیاره چی؟
 تنهایییم دیگه به اوج رسیده. ظرفیتم بیشتر از این نیست. توان زجر کشیدن دوباره
 رو ندارم.
 روبه راننده تاکسی گفتم: ببخشید اقا منو ببرید کلانتری محل.

تا رسیدم پیاده شدم و کرایه ماشین رو حساب کردم و به سمت کلانتری دویدم.
 با گریه همه چیز رو برای ایزدی گفتم.
 ایزدی: باید باجناب سرگرد صحبت کنم. هرچی اطلاعات از اون اقا و ماشین دارید
 بدید.
 نشونه های امیر و ماشینش رو روی کاغذ نوشتم. عکس امیر رو از توی کیفم که قبلا
 توش جامونده بود در آوردم و روی میز گذاشتم. شماره پلاک ماشین هم یادداشت
 کردم و حتی محلی که گم شون کردیم هم نوشتم.
 با بغض عکس سام هم گذاشتم روی میز.
 ایزدی: معذرت می خوام نمی خوام بترسونمت یا ناامیدت کنم ولی ممکنه قتلی رخ
 بده پس هرچی دنبال اون اقایون هست بنویس.
 _شوهرم رو یادم نیست ولی سام یه گردنبد داره که تو این عکسی که دادم همراهش
 هست.
 ایزدی: خوبه.
 یکم تنها باش و خلوت کن منم الان میام. جایی نریا.
 "بهادر"
 به هانیه پیام دادم. باید امروز ببینمش. دلم براش تنگ شده بود.
 خیلی وقته از تنها خواهرم بی خبرم. خواهری که تماس هام رو بی جواب می داشت.
 حوصله ی تیپ زدن نداشتم. یه تیپ عادی زدم و از خونه زدم بیرون.
 هانیه رو پشت میز کافی شاپ دیدم.
 سلامی کردم و روبه روش نشستم.
 دستم رو توی دستاش گرفت و گفت: بهادر حالت خوبه؟ چرا پریشونی؟
 _هانیه امروز خواب بدی دیدم. دلم بدجور شور می زنه.
 هانیه: اروم باش بهادر. باید قوی باشی.
 بالحنی که نسبتا ناراحتی توش موج می زد گفتم: می دونی چند هفته س بهار رو
 ندیدم؟ صداش رو نشنیدم؟ حتی ازش هم خبر ندارم.

#پارت_شصت

هانیه: بهادر داری خودت رو عذاب میدی.

_ هانیه من نمی تونم. نمی تونم ببینم ناموسم دربه در باشه. نمی تونم بشینم تا

ناموسم خونه یه پسر غریبه می خوابه.

هانیه: بزار بهار خودش راهش رو انتخاب کن.

سیگارم رو روی لبم گذاشتم و اتیشش زدم.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و اروم اروم دودش رو به بیرون فوت کردم.

چشمام از زور بی خوابی به سختی باز بود. دیشب از فکر بهار خوابم نبرد.

هانیه: خوابت میاد؟

_اره ولی نمیبره.

هانیه: حالت خوبه؟ دردی چیزی نداری؟

_نه. خوبم.

سکوت کردم. یه سوالی بود که خودم هم نمی دونستم جوابش چیه و نمی دونستم

باید از کی پرسم.

_هانیه.

هانیه: جونم؟

_چطور به این حد بی غیرتی رسیدم؟

هانیه سکوت کرد و با گل روی میز بازی کرد.

_مثلا الان موهات بیرونه ولی دیگه حوصله ی کل کل کردن ندارم.

دست های هانیه به سمت شالش رفت و شالش روکشید جلو.

از این کارش دلم اروم گرفت. لبخندی روی لبم اومد.

چرا این دختر برای من انقدر بانمک و دوست داشتنیه؟

دستم رو بردم جلو و گونه ش رو ناز کردم.

انگاری دوشش داشتم. وقتی باهام بود آرامش داشتم. انگار... انگار عاشقش شده بودم
ولی قبولش برام سخت بود.

عاشقی، حس خیلی قشنگیه.

_ هانیه

هانیه: جونم؟

_ می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

هانیه کنجکاوانه گفت: می شنوم.

با مین مین گفتم: من... عا... عاشقتم.

چشمای هانیه برق عجیبی زد.

شادی بی وصفی توی چشمش بود.

هانیه: دوست داشتن چی؟ دوسم داری؟

_ خیلی.

هانیه با صدایی که توش خجالت موج می زد گفت: منم عاشقتم.

دستش رو گرفتم و از کافی شاپ بردمش بیرون.

یه جای خلوت که کمتر تو دید بود بردمش و محکم توی ب*غلم فشردمش.

یه امید برای شادی پیدا شد.

خدای ممنونتم.

#پارت_شصت_یک

هانیه باخنده گفت: یهادر داری لهم می کنی. ولم کن. آخ.

حلقه ی دستم رو کمی شل کردم.

سرمو بین تره ای از موهایش که از شالش بیرون زده بود کردم و عطر موهایش رو

بوییدم.

چشمای خمارم رو توی نگاهش چرخوندم.

چشمام بین نگاهش و لب هاش رد و بدل میشد.

هائیه: بهادر اینجا جاش نیست.
 خمار سرم رو جلو بردم.
 یهو از دستم فرار کرد و به سمت ماشین دوید.
 پوف کلافه ای کشیدم.
 منو توی خماری گذاشت و رفت!...
 به سمت ماشین رفتم. هائیه منتظر بود در ماشین رو باز کنم.
 در رو باز کردم تا سوار شه.
 هائیه لبخندی زد و گفت: ممنون جنتلمن!
 در رو بستم و خودم هم سوار شدم.
 تویه کوچه ی خلوت؛ ماشین رو پارک کردم.
 خمار به هائیه نگاه کردم.
 هائیه: بهادر لطفا.
 _مامحرمیم. یعنی حق ندارم یه بو*سه ازت بگیرم؟
 هائیه باخجالت سرش رو پایین انداخت.
 نزدیک شدم و برای چند ثانیه پر کشیدم توی آسمون.
 هر لحظه خمار و خمار تر میشدم.
 با مشت های کوچیکش به پشتم زد.
 نفس کم آورده!
 ازش جداشدم.
 جفت مون نفس نفس می زدیم.
 با خجالت سرش رو پایین انداخته بود.
 _لازم نیست خجالت بکشی. مابه هم محرمیم.
 اروم بود و هیچی نمی گفت.
 جلوی خونه شون ترمز کردم و گفتم: دور لبت رو تمیز کن بعد برو بالا.
 دستمال برداشت و تو آینه لبش رو تمیز کرد.

هانیه: بیا بالا. بابام باهات کار داره.

_چه کاری؟

هانیه: نمی دونم والا. ولی خیلی عصبیه.

_باشه.

ماشین رو پارک کردم و دوتایی پیاده شدیم.

وارد خونه شدیم.

بعد از سلام علیک، هانیه رفت لباسش رو عوض کنه. منم روبه روی باباش روی مبل

نشستم.

با آبروی های گره خورده و چشمایی که عصبانیت رو فریاد می زد، بهم چشم دوخته

بود.

بالاخره لب تر کرد و گفت: عسل کیه؟

شوکه شدم. عسل رو از کجا می دونه؟

#پارت_شصت_دو

با مین مین گفتم: چی...چیزی شده؟

اخماش رو توی هم کشید و گفت: جواب منو بده.

_خب عسل...دختر خالمه.

رضا: دوسش داری؟

_داشتم ولی دیگه ندارم.

رضا: باهات رابطه داشتی؟

_نه!

رضا عصبی دستش رو روی میز کوبید و گفت: دروغ نگو. عسل اومد می گفت ازت

حامله س.

_اون از اون یکی دوس پسرشه.

رضا یقه ام رو گرفت و عصبی فریاد زد: دروغ نگووو دروغ نگو

یهو از دهنم پرید: بابا جون آروم باش.
 یهو از حرکت ایستاد.
 باحرص گفت: چی گفتی؟ هان؟ به من نگو بابا. دهن کثیفت رو ببند.
 با حیرت نگاهش کردم. شوکه بودم.
 با داد های رضا، هانیه و مامانش هم اومدن.
 هانیه: بابا بهادر رو ول کن.
 رضا رو به هانیه گفت: می دونی این اقا داره بهت نامردی می کنه؟ تازه بچه ش هم تو راهه.
 هانیه با تعجب بهم نگاه کرد.
 _به قران من کاری نکردم. بچه ای ندارم. اون بچه از یکی دیگه س.
 رضا که از حرص و عصبانیت جوش آورده بود به سمت خیز برداشت و یقه ام رو گرفت و از خونه پرتم کرد بیرون.
 اومدم برم تو تا حقیقت رو بگم که محکم در رو کوبید و من پشت در های بسته موندم.

#پارت_شصت_سه

کلافه دستی توی موهام کشیدم.
 عسل خدا لعنتت کنه که همیشه باعث عذابی.
 گوشیم رو در آوردم و به هانیه زنگ زدم.
 مطمئنم باباش تاهمین الان چنان گوشش رو پر کرده که جواب نمیده.
 بالاخره برداشت، اما فرصت نداد که حرفی بزنم.
 هانیه: بهادر فکر نمی کردم همچین آدم پست و ذلیلی باشی.
 _هانیه!
 هانیه: دیگه نمی خوام باهات ادامه بدم. نمی خوام.
 صدای هق هق گریه اش اومد.

ناخودآگاه اشک منم ریخت.
 _دوستت دارم هانیه.
 گوشه‌ی رو قطع کردم و محکم توی دستم فشردمش.
 تاشب توی خیابون بودم. ساعت دوازده شب برگشتم خونه.
 شام نخورده روی تخت دراز کشیدم.
 ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.
 سیگارم رو بین لب هام گذاشتم و کام عمیقی از سیگار گرفتم.
 ته سیگار رو توی جا سیگاری انداختم.
 خوابم نمی برد.
 گوشیم رو برداشتم و به عکس هانیه که پس زمینه‌ی گوشیم بود خیره شدم.
 چقدر چهره اش خواستنی و دلنشین بود.
 چقدر چشمش با روانم بازی می کرد.
 دستای کوچولو و ظریفش توی دستای بزرگ و مردونه‌ی من چقدر جلوه‌ی قشنگی
 داشت.
 هانیه تو نباید این کار رو بکنی. ما باهم کاملیم.
 چشمم رو بستم. مغزم از اتفاقات امروز داشت می پوکید.
 تا صدای هانیه رو هرشب نشنوم خوابم نمی برد.
 گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم.
 هانیه: بله.
 _شبت خوش خانومم.
 هانیه با لحن تند و عصبی گفت: من خانوم تو نیستم اون عسل خانومه.
 گوشه‌ی رو بلافاصله بعد از حرفش قطع کرد.
 بزم صداس رو شنیدم.
 ولی این بار نمی تونم بخوابم. جمله‌ی قشنگی نبود. به دلم ننشست.
 بعد از ساعت ها کلنجار رفتن باخودم بالاخره خوابم برد.

#پارت_شصت_چهار

صبح با غرغر های مامان بیدار شدم.
 — جون من دست بردار. عین چی خستم هنوز. جون ندارم بلند شم.
 مامان: بلند شو.
 با چشمای بسته نق نقی کردم و دوباره خوابیدم.
 بعد از چند دقیقه باراد اومد.
 بی حال و خواب آلود بلند شدم. با چشم های نیمه باز گفتم: چیه؟
 باراد: بلند شو، باید بریم خونه آقا جون، گفته باید تورو ببینه.
 — بابا بزرگ بامن چی کار داشت؟ چرا من؟!
 باراد: پاشو، من از کجا بدونم.
 بلند شدم و صورتم رو آبی زدم.
 لباس هامو عوض کردم. یه لقمه نون و پنیر خوردم و از خونه خارج شدیم.
 مامان می گفت خاله مهناز هم میاد.
 یعنی بامن چه کاری داره که همه دارن میان؟!
 جلوی خونه ی بابابزرگ ماشین رو نگه داشتیم. همه پیاده شدن. بعد از پاک کردن و
 قفل کردن ماشین به سمت خونه رفتیم.
 در باز شد و وارد شدیم.
 همه خیره به من بودن.
 بابابزرگ اومد به سمتم و گفت: بیا بشینین کارتون دارم.
 نگاهم به عسل افتاد که پیروزمندان نگاهم می کرد.
 آقاجون: بهادر این بچه از توهه؟
 — کدوم بچه؟!
 آقاجون: همونی که تو شکم عسله.
 شوکه به عسل خیره شدم.

با من من گفتم: از...من...نی...ست.

آقاجون باحرص: بهادر دروغ نگو. عسل میگه از توهه.

— ازمن نیست.

بابا: بهادر!

— به مولا، به علی قسم از من نیست.

عسل جیغ زد: دروغ نگو، قسم الکی نخور.

بعد از کلی جیغ جیغ و گریه و اشک تمساح ریختن آروم شد.

همه دور عسل بودن تا آرومش کنن. فقط بی صدا و ساکت، با پوزخند به کارهای عسل نگاه می کردم.

تا کجا چنین شتابان؟! تا کجا انقدر نامردی!؟

عسل باجیغ گفت: این بچه از توهه...

شروع کرد تو سر و کله ی خودش زدن و غربتی بازی.

— اینو به کسی بگو که حامله ات کرده نه به من.

اومدم برم بیرون که یکی از پشت یقه ی پیرهنم رو گرفت.

برگشتم، با عطاو عماد و عادل (داداش های عسل) چشم تو چشم شدم.

— چی از جونم می خواهید؟ خواهرتون خرابی رفته چرا یقه ی منو می گیرید؟

یه دفعه عطا جوش آورد و بی هوا لگدی بهم زد. روی زمین افتادم. اومدم بلند شم که سه تایی سرم ریختن. خودم رو جنین وار جمع کردم و دستم رو روسرم گذاشتم.

با درد شدیدی که توی پام پیچید داد زدم.

دستم رو روی پام گذاشتم و ناله کردم.

عماد لگدی به پهلوام زد که باعث شد بچرخم و طاق باز بشم.

لگد های پشت سرهم به پهلوهام می خورد.

درد توی پهلوهام می پیچید. از زور درد نمی تونستم ناله بکنم.

سرفه ای کردم و چشمام رو بستم. دوباره چندتا سرفه کردم که احساس کردم دستم خیس شد. به زور چشمام رو باز کردم. کف دستم پر از خون بود. بی جون چشمام رو بستم. صدای داد باراد میومد که سعی داشت اون سه تارو ازم جدا کنه. دیگه هیچی نفهمیدم.

#پارت_شصت_پنج

"بهار"

بعد از دو روز با کمک ایزدی و جناب سرگرد طاهری تونستیم بفهمیم که امیر، سام رو کجا برده.

ایزدی: دخترم. ما اقا سام رو سالم برمی گردونیم تو نباید بیای ممکنه خطری برات پیش بیاد و ممکنه همه رو تو دردسر بندازی.

مجبوری سری تکون دادم و گفتم: منتظر تون می مونم. موفق باشید. ایزدی: ممنون.

تیم ایزدی و طاهری سوار ماشین پلیس شدن و رفتن.

بعد از پنج دقیقه از رفتن شون، پریوش اومد توی کلانتری.

مثل مار زخمی نگاه می کرد.

_چیه؟ خوشگل ندیدی؟

پریوش: خوشگل؟!

پوزخندی زد و روش رو برگردوند.

_پ ن پ.

پریوش: از این کارتون پشیمون میشید. مطمئنم.

با دیدن وکیل سام که به سمتم میومد، بی خیال پریوش شدم و از جام بلند شدم.

حدادی: میشه باهاتون صحبت کنم؟

_اره بریم.

باهم از کلانتری خارج شدیم.
 روی نیمکتی که توی پارک روبه روی کلانتری بود، نشستیم.
 _می شنوم.
 حدادی: در رابطه با امیر و سام هستش.
 _خب؟
 حدادی: امیر و سام توی گذشته ی هم بودن. تحقیق کردم درباره شون.
 _خب؟
 حدادی نفس صدا داری کشید و گفت: امیر همون آرش پسر نوریه که اسمش رو
 عوض کرده.
 باحیرت به حدادی خیره شدم.
 امیر همون آرش هستش که سام رو اذیت می کرد. همونی که با مامانش برای سام
 نقشه می کشید.
 حدادی: ایزدی و طاهری از این موضوع باخبرن.
 سری تکون دادم.
 فکرم مشغول بود.
 دلم شور می زد. بیش از حد شور می زد.
 نکنه اتفاقی برای سام بیوفته؟
 باز هم حرف های اون زنِ پیشگو افتادم.
 کاش هیچوقت اون اتفاق نیوفته.
 کاش کسی نمیره.
 حدادی بلند شد و گفت: من دیگه برم. جلسه دارم.
 _ممنون که اطلاعات رو بهم دادید. خدانگهدار.
 حدادی رفت و من موندم و پارک.
 با دیدن چهره ی آشنایی هنگ کردم. همون پیشگو بود.
 به سمتش دویدم. منو دید و گفت: به دنبال اتفاقات بعدی اومدی. نه؟

اره. بهم بگو چی میشه.

زن کف دستم رو دید و گفت: حجم زیادی از غم نصیبت میشه اما در برابر این توده ی بزرگ غم، چیزی رو بدست میاری که باهات تا آخر عمر زندگی می کنی، مرهم تموم دردهات میشه.

#پارت_شصت_شش

چندین ساعت توی کلانتری منتظر ایزدی و طاهری بودم.

بادیدن شون از روی صندلی بلند شدم.

به سمت شون قدم برداشتم.

ایزدی محلت نداد حرف بز نم و گفت: متاسفم.

چ...چیزی شده؟

تا اومد چیزی بگه دوتا سرباز به همراه امیر اومدن تو.

امیر یا همون آرش دستبند به دست داشت.

چیشده؟ سام من کوش؟ سام کجاست؟

امیر با شنیدن سوالاتم قهقهه ای زد و گفت: باهمین دستام کشتمش. مرد. به قتل

رسید. دیگه نیس.

قهقهه ای طولانی زد.

شوکه توی چشمای ایزدی نگاه کردم.

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و دستی روی شونه ام زد و گفت: تسلیت میگم.

پاهام سست شد و روی زمین نشستم.

چشمام نمی بارید.

چرا بغضم سر باز نمی کنه؟

بغضم داشت خفه ام می کرد.

سرباز ها ارش رو بردن.

گرمای دستای سام، لبخند های شیرین و آرام کننده اش، صدای رسا و گیراش، چهره ی جذابش، محبت های بی وقفه اش مثل یک فیلم از جلوی چشمام می گذشت. اولین قطره اشکم چکید. جوانه ی عشق مون فرصت نکرد رشد کنه. نتونست. نداشتن. هق هقم اوج گرفت. ایزدی: فردا دادگاهه، ساعت نه. اگر می خوام می تونی بیای. _سام... کجاست؟ ایزدی: جسد سام توی سرد خونه س. پس فردا خاکش میکنن. قلبم تیر کشید. دلم برای سام پرکشید.

#پارت_شصت_هفت

هنوز کلید خونه ی سام رو داشتم. با تاکسی به خونه ی سام رفتم. درو باکلید باز کردم و وارد خونه شدم. بوی عطرش توی خونه پیچیده بود. در رو بستم و کیفم رو روی میز گذاشتم. مانتوم رو در آوردم و با همون تاپ توی تخت سام خزیدم. بوی سام رو می داد. پتو رو توی بغلم گرفتم و فشردم. اشکام پشت هم می ریخت. قاب عکس سام رو از کنار تختش برداشتم و بهش زل زدم. چشمای مشکی و جذابش... حتما درد کشیدی اره؟ بمیرم الهی. بمیرم که باعث و بانی عذاب تو، منم.

به سمت کمد رفتم و پیرهن سام رو بیرون آوردم.
 سرم رو توی پیرهن فرو بردم و عطرش رو بوییدم.
 سام دلم برای دستات تنگ شده.
 دستایی که گرمی خاص خودشون رو داشت.
 تو که از جوونی و بچگیت خیری ندیدی.
 خدایا حداقل بزار کنار مادرش آرام و خوشحال باشه.
 بزار طعم شادی رو حس کنه.
 اونو ازم گرفتی ولی مادرش رو بهش بده.
 حق هقم روی هوا رفت.
 یه تار موی سام توی برشش مونده بود.
 جعبه کبریت اوردم و تار مو رو توش گذاشتم.
 یادگاری عشقمه. یادگاری سام.
 تک تک اتاق هاش رو گشتم.
 توی آشپزخونه رفتم.
 ظرف ها می درخشیدن. تمیز مثل آب بودن.
 منظم و مرتب چیده شده بودن.
 چشماش یه سره جلوی چشمام بود.
 بغض داشت خفه ام می کرد.
 حالم خوب نبود.
 باتموم وجود سام رو می خواستم ولی دیگه سامی نبود...

#پارت_شصت_هشت

مانتوم رو پوشیدم. امروز روزی بود که آرش به مجازاتش می رسید.
 باتاکسی خودم رو به دادگاه رسوندم.
 بعد از حساب کردن کرایه به سمت دادگاه دویدم.

روی یکی از صندلی ها نشستم.
 ایزدی و طاهری هم بودن.
 امیر یا همون آرظ رو آوردن.
 بانفرت بهش خیره شدم.
 نمی دونم حرف های قاضی و امیر و وکیل ها چی بود فقط تو فکر سام غرق بودم.
 با حکم قاضی که حبس ابد بود از خیالاتم بیرون اومدم.
 به پریوش نگاه کردم.
 بچه اش رو می خواد چیکار کنه؟
 بچه ای که تازگیا فهمیده بودیم یکی نیست و دوتا هستن. دوقلو بودن.
 پریوش اشک می ریخت و به آرش خیره شده بود.
 آرش رو بردن تا برای ابد توی زندان آب خنک بخوره.
 باز هم امروزم بایاد سام و اشک گذشت...
 سرخاکی نشسته بودم که به زودی سام رو لمس می کرد.
 چشمم از شدت گریه می سوخت.
 چقدر غریبی سام. چقدر مظلوم و تنهایی.
 سرخاکت فقط چهار نفرن.
 من و ایزدی و حدادی و طاهری.
 کمتر از انگشت های دست.
 دلم برای این همه تنهایی و بی کسی می سوخت.
 بالاخره سام رو توی قبر گذاشتن.
 چهره ی قشنگش رو دیدم.
 از همیشه نورانی تر شده بود و لبخند به لب داشت.
 لبخندش بدجور بهش میومد.
 دلم می خواست یبار دیگه توی آغوشم بگیرمش.
 برخلاف اصرار بقیه وارد قبر شدم و از روی همون کفن بغلش کردم.

انگار دلم اروم شد.
 دستش رو احساس می کردم.
 با این که یه پارچه بین مون بود ولی دستش رو توی دستم گرفتم.
 چند دقیقه ای توی آغوشم بود.
 به طور جالب و عجیبی به شدت توی بغلش آروم شده بودم.
 طاهری: بیا بیرون باید کارمون رو تموم کنیم.
 با بغض ازش جدا شدم.
 حدادی وارد قبر شد و تلقین رو دم گوشش خوند و اشک های من پشت هم می ریخت.
 با هر یه بیل خاکی که روش می ریختن، قلب من هم مچاله میشد.
 اون می رفت و قلبم می گرفت.
 دستای اون سرد میشد و تن من یخ می بست...
 خاک رو احساس می کرد و من لرز تنهایی رو می چشیدم...
 هر خاکی که ریخته میشد روح من هم به دنبال خودش می برد.
 روحم رو گرفتن اما هنوز جسمم مونده بود...

#پارت_شصت_نه

سه ماه از مرگ سام می گذشت.
 بالاخره دل از تنهایی کندم و تصمیم گرفتم برم خونه ی پدریم.
 کوله پشتیم رو برداشتم و با تاکسی خودم رو به خونه رسوندم.
 زنگ در رو فشردم.
 نفس حبس شدم رو رها کردم.
 با دیدن باراد توی آغوشش فرو رفتم.
 محکم منو تو بغلش فشرد.
 زمزمه وار گفتم: من اومدم.

باراد: بهار! تویی؟ الهی من قربونت برم.

دوباره محکم بغلم کرد.

ازم استقبال کردن.

بابا چهره اش شکسته شده بود.

توی آغوشش فرو رفتم و گفتم: چیشده؟ چرا انقدر بابای من شکسته شده؟

بابا بی صدا دست نوازشی روی موهام کشید و ازم جدا شد و به سمت اتاقش رفت.

مامان رو دیدم. اونم شکسته شده بود.

انگار غم بزرگی توی دل سه تاش بود.

چهره ی باراد کاملاً معلوم می کرد که ناراحته.

ریش هاش رو نزده بود.

موهاش بلند شده بود و بهم ریخته بود.

چشماش هم قرمز بود و انگار خوابش میومد.

_چیشده؟ بهادر کجاست؟

به مامان نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود. به باراد نگاه کردم. هیچکدوم

حرفی نمی زدند.

_اتفاقی برای بهادر افتاده؟

باراد: بیمارستانه...

_.....!

با حیرت نگاهش کردم.

بیچاره بهادر. عسل چقدر کثیفی. حالم از عسل بهم می خورد.

دختره ی هرزه ی اشغال.

باراد: هانیه تقاضای طلاق داده. از بهادر که بیهوش بود امضای انگشتی گرفتن. اگر

بهادر بفهمه دیوونه میشه.

@ashob_mghaz

#پارت_هفتاد

ی... یعنی چی؟

باراد: بهادر گند زد. بچه از اونه.

_ مطمئنی؟

باراد: اره. معلومه از اونه.

باحیرت گفتم: باراد! تو که بهادر رو می شناسی... تودیگه چرا؟

باراد: من نمی تونم از دروغ های بهادر حمایت کنم. درسته می شناسمش اما به اندازه

ای که می تونه مرده زنده شه، ادم خوب هم می تونه بد از آب دراد.

اخمام رفت توهم.

_ بردار پشت بردار، برادر زاده هفت پشت... واقعا ک. به جای این که هواشو داشته

باشی تو این حال و اوضاعش داری به اراجیف خودت ادامه میدی؟

باراد: تو هرکاری می خوای بکن.

به سمت اتاخم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

بهادر و من چه سرنوشت عجیبی داشتیم. من که نه از امیر شانس اوردم نه از آرش.

بهادر هم نع از عسل خیری دید نه از هانیه.

گوشی رو برداشتم و به هانیه زنگ زدم.

هانیه: بله؟

_ سلام.

هانیه: سلام.

_ فقط می خوام یه چیزی رو بگم.

هانیه سرد گفت: چی؟

_ چشم و قلب بهادر پاکه. هیچ وقت دروغ نمیگه. داری اشتباه می کنی.

هانیه: نمی خوام حرفی از اون خائن بشنوم. بای.

محلث نداد حرف بزخم و بلافاصله گوشی رو قطع کرد...

"هشت ماه بعد"

چندماه گذشته و هنوزم بهادر توی کماست.

دیروز پریوش زایمان کرد.

باید برم بچه رو ببینم.

از وقتی فهمیده بودم نازام بدون این که وقتم رو هدر بدم می رفتم سراغ بچه ها.

تاکسی جلوی بیمارستان توقف کرد.

کرایه رو حساب کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

به سمت پذیرش بیمارستان رفتم و گفتم: ببخشید خانوم پریوش غفاری کدوم اتاقه؟

پرستار به کامپیوتر نگاهی کرد و گفت: همچین بیماری اینجا نداریم. امروز داشتیم که

یهو غیبش زد و رفت.

— یعنی چی؟

پرستار: از آشناهاشون هستید؟

— بله.

پرستار: چاره ای نداریم. مجبوریم بچه رو تحویل شما بدیم. مادر بچه یه نامه گذاشته

بود که بچه رو نمی خواد.

پرستار رفت و بچه رو آورد.

یه پسر کوچولوی سفید و خوشگل.

مجبور شدم صورت حساب بیمارستان رو حساب کنم.

با بچه به خونه رفتم.

باید پریوش رو پیدا کنم.

#پارت_هفتاد_یک

اه. این بچه هم یه سره نق نق می کنه!

بازم عربده هاش شروع شد.

شیشه رو توی دهنش گذاشتم. مامان توی اتاق اومد و گفت: کاش برش نمی داشتی

اگر نتونی پریوش رو پیدا کنی مجبوری نگهش داری.

لبخندی زدم و با فکری که ناگهانی به سرم زد گفتم: خب نگهش می دارم.

مامان چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد.
 چقدر شبیه عموش، سام بود.
 چشم ها و موها و بینی ش.
 چشم های درشت و مشکی تپله ای.
 موهای پرکلاغی.
 بهتره تا وقتی که پیشمه سام صداس کنم.
 سام کوچولو...
 چه زیبا و دلنشین بود...
 سامی رو از دست دادم و حالا دارم از سام کوچولویی مراقبت می کنم.
 کاش به پاکی و خوش اخلاقی همون سام باشی.
 کاش به اون مامان و بابای پستت نری.
 کاش همیشه می تونستم نگهت دارم...
 گوشیم رو برداشتم. شماره ی پریش رو گرفتم.
 سه سوت برداشت.
 پریش: چی می خوای؟
 _بچه ت پیش منه. نمی خوایش؟
 پریش: نه. بدم میاد ازش.
 _مطمئنی؟
 پریش: اره.
 _میشه مال من باشه؟
 پریش: بردار مال تو. سرخر می خوام چیکار.
 دلم گرفت. به بچه ی خودش می گفت سرخر!
 گوشه رو قطع کردم و به اون بچه ی معصوم خیره شدم...
 یه هفته گذشته و الان صاحب یه بچه ام.
 سام شد بچه ی من. شناسنامه هم براش گرفتم.

با پارتی بازی اسم سام رو برای پدرش گذاشتم.
اسم این کوچولو هم سامیار شد.
احساس می کردم با بغل کردن این بچه، آروم می گیرم.

#پارت_هفتاد_دو

داشتم پوشک سامیار رو عوض می کردم که تلفن زنگ خورد.
تندی عوض کردم ولی دیگه قطع شد.
شرت و شلوار سامیار رو پاش کردم؛ وسایلم رو جمع کردم و سرچاشون گذاشتم.
دستم رو شستم و برای سامیار شیر خشک درست کردم.
باید می بردمش پیش الهه تا بهش شیر بده.
الهه دوست و همسایه مونه که یه بچه ی هفت ماهه داره.
دوباره تلفن زنگ خورد. مامان که تو حیاط بود.
بابا و باراد هم نبودن.
سامیار رو بغل کردم و به سمت تلفن رفتم: بله.
صدای خانومی توی گوشی پیچید: شما بستگان آقای بهادر توکلی هستید؟
_بله. بفرمایید.
صدای شاد زن دوباره توی گوشی پیچید: از بیمارستان زنگ می زنم. ایشون بهوش
اومدن. ساعت ملاقاتی ساعت 3 تا 5 هستش. می تونید بیاید.
شوکه و تعجب زده گفتم: ممنون!
خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.
از خوشحالی بال در آورده بودم!
به سمت حیاط پرواز کردم!
جیغ زدم: مامااااااا
مامان: چیه؟ خونه رو روی سرت گذاشتی! صدات رو بیار پایین؛ الان همسایه ها حرف
در میارن.

بی توجه به غرغرهای مامان، سامیار رو آروم می کردم که از جیغ من ترسیده بود.
_بهدار بهوش اومده.

مامان با خوشحالی خداروشکری گفت و نداشت دو دقیقه بگذره که به باباهم خبر داد.

وقتی تلفن رو گذاشت، گفتم: می داشتی دو دقیقه بگذره بعد به بابا آمار می دادی.
باحرص، سری از روی تاسف تکون داد و رفت.

با اومدن باراد و بابا، حاضر شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.
وارد اتاقی که بهادر رو خوابونده بودن شدیم.

بهدار با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: هانیه.

دلَم گرفت. اگر می فهمید چه بلایی سرش اومده دیوونه میشد.

موهانش رو ناز کردم و ب*و*سه ای روی پیشونیش زدم.

بهدار: این بچه کیه؟

_سامیاره. قصه ش طولانیه.

اخم های بهادر توی هم رفت و گفت: از توهه؟

خنده ای کردم. الهی قربون این غیرتی شدنت برم من.

_نه.

بهدار دوباره با بی تابی گفت: هانیه نیومده دیدنم؟

به مامان اینا نگاه کردم. هیچکدوم جلو نمی اومدن. حتما همه شون بهادر رو بی آبرو می دونن.

بهدار که جوابی نگرفت، بی قرار تر از قبل گفت: هانیه کجاست؟ اون بیرون وایساده؟
بهش بگید بیاد تو.

اشک تو چشمام حلقه زد.

بهدار دیگه چیزی نپرسید. انگار خودش فهمید جوابش چیه.

نگاه بی تاب و بی قرارش دورتا دور اتاق می چرخید و در آخر روی من ثابت موند و گفت: برام تعریف کن. چرا نیومده؟

_خب...خب...

یه دفعه باراد گفتم: ازت طلاق گرفت.

بهادر شوکه گفتم: چجوری؟

باراد: ازت امضای انگشتی گرفت.

دست بهادر روی قلبش رفت.

بمیرم الهی.

قلبش داره تیر می کشه.

نمی تونست درست نفس بکشه.

پرستار رو صدا کردم.

بهش دستگاه اکسیژن وصل کردن.

باچشم خودم اشک های برادرم رو دیدم.

اشک از گوشه ی چشم چپش سر خورد و پایین رفت.

چیزی نگذشت که از زور گریه، شونه ها و بدنش می لرزید.

چقدر باراد بی رحم بود که یکبار دل بهادر رو پودر کرد.

خیلی سنگدل و بد جنسی باراد، خیلی.

هق هق بهادر توی اتاق پیچید.

منم زدم زیر گریه.

دوتایی باهم گریه می کردیم.

بهادر رو تو آغوش گرفتم. دستاش دور کمرم حلقه شد و یه دفعه زار زد.

انقدر بلند که پرستار اومد و با دیدن اشک هامون هیچی نگفت...

#پارت_هفتاد_سه

بعد از اروم شدن مون، از بهادر جدا شدم.

بهادر در افکارش غرق شده بود.

یه دفعه عین برق گرفته ها گفتم: بهار کمکم می کنی ثابت کنم خودمو؟

_جز صبر کردن راهی نیست. باید وایسی بچه غسل به دنیا بیاد تا D.N.A بدی.
 بهادر پوفی کشید و کلافه سرشو تو دستاش گرفت.
 وقتی جریان سامیار رو گفتم، بهادر تعجب کرد و گفت: مگه چند ماهه که بی هوشم؟
 _نه ماه. یادت نیست عطا و عماد هی سرت رو به زمین می کوبیدن؟
 بهادر: نه والا.
 ساعت ملاقاتی تموم شد.
 دم گوش بهادر گفتم: آسمون هم به زمین بیاد بازم من هواتو دارم.
 بهادر لبخندی غمگین زد و گفت: مرسی. منم مثل کوه پشتتم...
 بعد از سه روز بهادر مرخص شد اما حالش چندان تعریفی نداشت.
 با رسیدن خبر این که برای هانیه خواستگار اومده بهادر مثل دیوونه ها رفتار می کرد
 ؛ آروم و قرار نداشت. صبح تاشب بیرون بود و همه ش با هانیه یا رضا(بابای هانیه)
 حرف میزد.
 بعدش هم میومد خونه و از شب تا صبح تو حیاط قدم میزد. گاهی دوپاسه ساعتی می
 خوابید اما بعدش دیگه آرامش و آسایش نداشت.
 دیگه مثل قبل به سر و وضع خودش نمی رسید.
 چشمش از زور گریه و کم خوابی، قرمز بود و ریش هاش بلند شده بود.
 موهای هم بهم ریخته بود.
 به سمت اتاقش رفتم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم.
 _نتیجه ی این همه التماس و حرف زدن چیشد؟
 بهادر با ناراحتی گفت: هیچی. هم خودش هم باباش لج کردن.
 آهی کشید و گفت: دوباره باهاشون می خوام حرف بزنم.
 _تا کی می خوای باهاشون حرف بزنی؟
 بهادر: انقدر میرم و میام تا قبولم کنن. باید باورم داشته باشن.
 _موفق باشی.
 بهادر ناامیدانه گفت: ممنون.

#پارت_هفتاد_چهار

"بهادر"

یقه ی پیرهنم رو مرتب کردم.

نگاهم تو آینه، به خودم افتاد. چشمم قرمز و پوستم رنگ پریده بود. ریش هام هم بلند شده بود. حوصله ی اصلاح کردن نداشتم.

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه هانیه راه افتادم.

با خارج شدن هانیه از دانشگاه، از ماشین بیرون اومدم. به سمتش دویدم.
_هانیه.

هانیه اخماش رو توهم کشید و گفت: باز چی می خوای؟

نگاهم به سوده و ساسان و تانیا افتاد که نگاه مون می کردن.

_هانیه تروخدا بزار حرف بزnm.

هانیه پوفی کشید و گفت: می شنوم.

_خصوصی باید حرف بزnm.

هانیه یه کم اونور تر رفت و گفت: خب حالا بگو.

_به قرآن، به علی قسم، به مولا من اصلا یک بار هم با عسل نخوابیدم.

هانیه: بهادر. بچه از توهه می فهمی یا حالیت کنم؟!

_از من نیست از کامرانه.

هانیه: چجوری باورت کنم؟

_بزار بچه به دنیا بیاد اونوقت دی ان ای می دم. اون موقع مشخص میشه.

هانیه: خيله خب. نه ماه صبر می کنم ولی نباید مزاحم بشی.

کلافه گفتم: دلم برات تنگ میشه باید ببینمت.

هانیه: به دلت بگو لقمه ی گنده تر از دهنش برنداره. بای.

شوکه بهش نگاه کردم.

قلبم داشت مچاله میشد.

بغضم گرفت. کاسه چشم هام پر از اشک شد.
 نگاهم تو نگاه سوده خورد. برای این که اشکام رو کسی نبینه، نگاهم رو دزدیدم و به
 زمین دوختم.
 با انگشتم بازی می کردم.
 با قفل شدن دست های ساسان و هانیه، اشکم چکید.
 با کف دست اشکم رو پاک کردم و نفسی کشیدم تا این آشوب مغز آرام شه.
 بی درنگ به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم و پام رو محکم روی گاز فشار دادم.

#پارت_هفتاد_پنج

ماشین رو یه گوشه متوقف کردم.
 چرا دست ساسان رو گرفت؟
 چرا!!!!
 مشت های پی در پی ام رو، روی فرمون می کوبیدم.
 از عصبانیت کله ام داغ کرده بود.
 انقدر مشت زدم تا یکم آرام شدم.
 دست عشق من تو دست های یه مرد غریبه...
 قلبم تیر کشید.
 سرم رو روی فرمون گذاشتم و بغضم رو رها کردم.
 هق هقم توی فضای ماشین پیچید.
 اهنگ بی کلام beat_free رو گذاشتم و سیگارم رو اتیش زدم و بین لبهام
 گذاشتمش.
 با هر کامی که از سیگار می گرفتم، برعکس قبلا، عصبانی تر و نا آرام تر میشدم.
 چشمام می سوخت.
 بطری آبی از توی داشبورد ماشین برداشتم و از ماشین پیاده شدم.
 صورتم رو آب زدم. کمی بهتر شدم.

به سمت خونه مجردی خودم و باراد و شروین و امیر راه افتادم.
 مثل همیشه کثیف و مزخرف.
 شروین اینجا بود!
 روی تخت ولو بود و تنه لشش رو روی تخت انداخته بود.
 حوصله ی. تمیز کاری نداشتم.
 به سمت اتاقی رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
 ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمام رو بستم.
 دوس دارم توی این وضعیتم، برای چند دقیقه هم که شده یه خوابی داشته باشم. یه
 خواب که باعث بشه از این دنیا دور و فارغ شم.
 به هانیه فکر کردم، به این که چیکار کنم؛ به این که دل صاحب مرده ام رو چیکار
 کنم. هانیه نباشه دلم آروم و قرار نداره.
 اخه خدایا چه هیزم تری بهت فروختم که باید این بلا سرم بیاد؟
 چرا باید این همه درد رو تحمل کنم؟
 من که تازه بهش دل داده بودم و وابسته ش شده بودم، حداقل می زاشتی چندماه
 بگذره بعد ازم می گرفتیش.
 با افکارهای گوناگون و عذاب دهنده ام بالاخره چشمام کم کم گرم شد و خوابم
 برد...

#پارت_هفتاد_شش

با تکون ها بهار بیدار شدم.
 پیرهنم از عرق زیاد، به تنم چسبیده بود.
 دستی توی موهام کشیدم و گفتم: چیه؟
 بهار: حالت خوبه بهادر؟ چرا تو خواب داد می زدی؟
 _من داد می زدم؟
 بهار: اره.

هرچی سعی کردم نتونستم یادم بیارم که خوابم چی بود.
 بهار: مامان اینا رفتن بیرون. من و تو تنهاییم. چی می خوای درست کنم بخوریم؟
 بی حوصله گفتم: من اشتها ندارم. هیچی نمی خوام. گشتم نیست.
 بهار به سمت اومد و گفت: ولی باید بخوری.
 پوف کلافه ای کشیدم و به سمت حموم رفتم.
 در حموم رو بستم و لباس هام رو در آوردم.
 زیر دوش ایستادم؛ گرمی آب تنم رو لمس می کرد.
 تیغی برداشتم و جلوی آینه ایستادم.
 با تردید ریش هام رو زدم.
 خودمو حسابی تمیز کردم و اومدم بیرون.
 پیرهن مشکی و شلوار مشکی برداشتم.
 عذایی که تو قلبم بود اجازه نمی داد رنگ شاد بپوشم.
 از عذا دار هم ، عذا دار ترم!
 موهام رو با ششوار خشک کردم.
 از اتاق خارج شدم.
 بهار، سامیار به دست توی آشپزخونه بود.
 سامیار رو ازش گرفتم تا بتونه آشپزیش رو بکنه.
 کار خیری کرده اما این بچه براش مشکل های زیادی درست می کنه؛ خودش رو تو بد
 مخمصه ای انداخته.
 من حتی اگر بچه هم از خودم باشه، حاضر نیستم مسئولیتش رو به عهده بگیرم؛ واقعا
 خیلی سخته.
 بهار سوخت. الان هم باید یه عمر پای جوونیش بسوزه.
 دلم برای هانیه پر کشیده بود.
 لعنت به این زندگی. لعنت!
 لعنت به این سرنوشت که هر بار میام بخندم، بدجور تو پرم می زنه...

هعی! گذشته گذشت، اما از ما نگذشت...
 زمان می گذره اما زمانه از ما نمی گذره...
 به همین آسونی، به همین یک جرقه ی کوچیک، انبار باروت توی زندگیم منفجر
 میشه و عشقم رو ازم می گیره.
 بازی های زندگی هم عجیبه هم دردناک...
 یعنی باید تا کی چشم انتظارش باشم؟
 سامیار رو توی بغل بهار گذاشتم و از خونه زدم بیرون.
 با دو خودم رو به خونه ی هانیه اینا رسوندم.
 نیم ساعت تمام داشتم می دویدم.
 جلوی در خونه شون ایستادم.
 به نفس نفس افتاده بودم.
 زنگ خونه شون رو زدم.
 این بار بدون این که بپرسن کیه، در رو باز کردن.
 رفتم تو خونه.
 بابای هانیه جلوم ایستاد.
 رضا: بازم که اومدی اینجا؛ مگه نگفتم نیا؟
 _به مولا قسم من یک بار هم به عسل نزدیک نشدم.
 رضا: اون که بعدا مشخص میشه، ولی تا اون موقع حق نداری به هانیه نزدیک بشی.
 یهو صدای سرفه ای اومد.
 به پشت سر اقا رضا نگاهی انداختم.
 یه عده بالباس های خیلی رسمی، روی مبل نشسته بودن.
 با دیدن شیرینی و گل روی میز و کت شلوار اون پسره رادار هام فعال شد.
 _این کین؟
 یه دفعه پسره با پرویی گفت: خواستگار هانیه.

سر یه ثانیه چنان جوش اوردم که وقتی به خودم اومدم، داشتم با دست های خودم
پسره رو می کشتم.

ولش کردم و به سمت هانیه رفتم.

با ترس یه گوشه وایساده بود.

شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم: این کیه هانیه؟ هان؟ این کیهههه؟!

هانیه با ترس گفت: ولم کن.

با صدایی دورگه از زور عصبانیت و بغض گفتم: یعنی عشقت همین قدر بود؟ به همین

زودی قیدم رو زدی؟ یه همین سادگی حرف های یه *ر*زه رو باور کردی؟ اره؟ اره

هانیه؟

هانیه: ولم کن. ازت متنفرم.

دستامو محکم پس زد و به سمت اتاقش رفت.

اشکام ریخت؛ برای دومین بار! برای هانیه ی بی رحمم...

سرمو پایین انداختم تا کسی نبینه اشک های مردی رو که یه روز یه سنگ سفت و

سخت بود...

این بار خودم، با پای خودم از خونه شون بیرون اومدم.

تا تونستم دویدم تا از اونجا دور باشم.

دویدم تا به جایی برسم که هیچکس جز خودم و خدام نباشه...

روی کوه ایستاده بودم و به ماه خیره شده بودم.

هه! پسره عجب چیزی هم بود. قد بلند، چهارشونه، هیکل ورزشی، موبور و چشم

آبی.

من در برابر اون هیچ ام، هیچ!

نه چهره ام مثل غربی هاس نه هیکلم مثل اون. هیکل من ورزشی بود اما هیکل من

تزریقی نبود. امپول نزده بودم. وگرنه منم می تونستم مثل اون پسره شبیه این مرغ

های بریانی بشم!

خنده ای از سر غم دادم و گفتم: اره بهادر، با این چیزا خودت رو قانع کن. با این حرف
ها سر خودت رو شیره بمال، در صورتی که می دونی تو اون خونه چه خبره...

#پارت_هفتاد_هفت

یه هفته گذشته و تو این یه هفته، یبار هم رنگ هانیه رو ندیده بودم.
همه مشکوک رفتار می کردن.

انگار همه یه چیزی رو می دونستن الا من.

بهار امروز خیلی دلسوزی و ترحم خرج می کرد.

دلَم شور میزد. احساس می کردم یه اتفاقی میوفته که بدترین اتفاق زندگیم میشد.

سرشام بودیم که گفتم: شما همه تون از یه چیزی خبر دارید اما به من نمی گید؛ چی
رو ازم مخفی می کنید؟

همه شون خودشون رو مشغول خوردن نشون دادن.

روبه باراد گفتم: باراد، داداش تو بهم بگو.

باراد آخرین قاشقی که مونده بود رو خورد و بلند شد و تشکری کرد.

نگاه ناراحتی و پر ترحمی بهم انداخت و رفت تو اتاقش.

بابا و مامان هم رفتن.

بهار موند و من.

_قضیه چیه، بهار؟

بهار با من گفت: ه...هیچی.

اومدم به زور ازش حرف بکشم که یه دفعه جیغ سامیار اومد و بهار به بهونه ی اون، از
دستم فرار کرد.

پوفی کشیدم و کلافه انگشتم رو لای موهام بردم.

به سمت اتاقم راه افتادم.

به هانیه زنگ زدم اما یه مرد برداشت.

سریع قطع کردم.

شماره رو که درست گرفتم... پس چرا یکی دیگه برداشت؟
 دلم برای اون چشم های خوشگلش تنگ شده بود حسابی.
 از خونه زدم بیرون و به سمت خونه شون راه افتادم.
 زنگ رو زدم که اول صدای مامان هانیه پیچید که گفت: "بفرمایید. خوش اومدید" و
 بعد صدای تیکی باز شدن در.
 وارد خونه شدم.
 با دیدن اون صحنه تعجب کردم.
 همه با لباس شیک و آرایش کرده و تر و تمیز بودن.
 کلی آدم اونجا بود.
 ها... هانیه با... با یه مرد!
 شوکه به هانیه نگاه کردم که با همون پسری که دیده بودم، دست تو دست بود.
 به دست هاشون خیره شدم.
 دستش... دست اون... ح... حلقه هاشون یکی بود!
 قلبم بدجور تیر کشید.
 بد جور دلم شکست.
 دلم می خواست فریاد بزنم و گریه کنم اما نمی تونستم.
 مثل یخ، یخ بسته بودم.
 همه ساکت شده بودن و اهنگ هم قطع کرده بودن و بهم خیره شده بودن.
 خشکم زده بود. نمی تونستم حرکت کنم.
 سرم گیج رفت و چشمام تار شد.
 حالم داشت بد میشد.
 پاهام سست شد و بی جون روی زمین افتادم.
 نمی تونستم نفس بکشم.
 انگار یکی بیخ گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام می کرد.
 بدنم با شدت زیادی می لرزید.

عرق سردی روی گردن و پیشونیم احساس کردم.

#پارت_هفتاد_هشت

لب هام تر میشد ولی هیچ آبی توی دهنم نمی رفت.
 فکم قفل شده بود.
 انگار به زور می خواستن آب بهم بدن.
 با پاشیده شدن آب توی صورتم از اون حالت مرگ بار خارج شدم.
 بغضم شکست و هق هق گریه ام بلند شد.
 زار زدم. دیگه برام مهم نبود غرورم پیش کسی له شه.
 دیگه برام مهم جلوی چند نفر گریه می کنم.
 نگاه اشکیم رو تو چشم های هانیه انداختم و گفتم: حلالیت نمی کنم. تو... تو به من
 قول دادی. زدی زیر قولت. نمی بخشمت.
 هانیه نیشخندی زد و گفت: به درک.
 قلبم انگار منفجر شد.
 به سختی روی پای خودم وایسادم و قدم برداشتم.
 نزدیک بود بیوفتم که با دست دیوار رو نگه داشتم.
 پاهام سست شده بود. هیچ جونی تو تنم نبود.
 رضا برای به سمتم اومد و گفت: پسرم حالت خوبه؟
 نگاه خیسم رو توی چشماش انداختم و گفتم: چرا بامن این کارو کردی؟ تقصیر توهه.
 نباید میزاشتی عقد کنن، نباید.
 رضا: بهادر.
 فریاد زدم: ساکت
 از فریادم شیشه ها لرزید.
 دلم بالاخره فریاد زد.
 اروم اروم به سمت در رفتم و خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.
 کنترلی روی ماشین نداشتم.
 بعد از پشت سر گذاشتن هزارتا خطر بالاخره به خونه رسیدم.
 با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.
 نگاه خسته ام رو روی تک تک چهره ها گذروندم.
 مامان ، بهار ، بابا و باراد.
 بی حرف و ساکت به سمت اتاقم رفتم.
 هیچ حسی نداشتم.
 خالی از احساسات بودم.
 حتی ناامید هم نبودم.
 انگار شده بودم یه مجسمه از سنگ.
 روی تخت دراز کشیدم و برق رو خاموش کردم.
 انقدر به سقف خیره موندم که خوابم برد...

#پارت_هفتاد_نه

باخم روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و به حرکات بقیه نگاه می کردم.
 همه نگران اون عسل اشغال بودن.
 چهار ماهه که هانیه رو ندیدم. چهار ماهه که عزادارم، عزادار دلی که کشتنش...
 پرستار بچه به بغل اومد بیرون و روبه من گفت: تبریک میگم اقا. بچه تون پسره.
 با اکراه نگاهم رو به بچه انداختم.
 بلند شدم و از بیمارستان زدم بیرون.
 هه! امروز این بچه به دنیا اومد و تا یه هفته دیگه باید برم عروسی عشقم.
 عشقی که بادست خودش کارت دعوت عروسی رو بهم داد.
 با دکتر حرف زده بودم.
 دی ان ای رو برای امروز می تونستم بدم.

بعد کشیدن یه نخ سیگار، برگشتم به بیمارستان و آزمایش دی ان ای رو انجام دادم.
 دکتر: تا دوروز دیگه جوابش میاد.
 سری تکون دادم و ازش خداحافظی کردم.
 بی اعتنا به غرغره های بقیه و اخم هاشون، از جلوی نگاه شون گذشتم و از بیمارستان بیرون رفتم.
 به پس زمینه گوشیم خیره شدم.
 چشم های هانیه بدجور دلم رو آروم می کرد.
 چشمش آرام بخش بود.
 کاش؛ زمونه باهام یه نمه راه میومد.
 کاش؛ تقدیر انقدر با من لج نمی کرد.
 ای کاش؛ سرنوشت هانیه رو ازم نمی گرفت.
 دلم برای موهای بلند و نرم هانیه تنگ شده بود.
 موهایی که آرزوی بافتن شون رو داشتم اما خجالت می کشیدم از گفتن خواسته ام.
 با یه چشم به هم زدن، دو روز گذشت. بالاخره جواب دی ان ای اومد.
 جوابش مثبت بود.
 شاخ در آوردم.
 من اصلا تا حالا با عسل یه بار هم تو خونه ی خالی نبودم!
 با چشمایی که از زور تعجب گشاد شده بود به دکتر نگاه کردم.
 _مطمئنید درسته؟
 دکتر: اره بده ببینم.
 برگه ی آزمایش رو دادم دستش. یه دفعه خنده ای کرد و گفت: ای وای ببخشید این مال یه نفر دیگه س.
 با حرص نگاهش کردم.
 پوفی کشیدم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.
 جواب آزمایش اومد. مثل حقیقت بود. جواب منفی و اسم من هم بود.

با پوزخند در اتاقی که عسل توش بود رو باز کردم و به همراه خانوم دکتر وارد اتاق شدیم.

با لحن مسخره ای گفتم: بیا اینم دروغت. تحویل بگیر.

برگه ی آزمایش رو کف دستاش گذاشتم.

بادیدنش عصبی شد و سر دکتر داد زد: مگه قرار مون یادت رفت؟

خانوم نیازی لبخندی زد و گفت: من نمی خواستم دروغ بگم و معامله رو قبول کردم تا یوقت نری با بقیه همکارهام همدست شی.

از نیازی تشکری کردم و گفتم: واقعا خیلی ممنون. ممنونم از تون.

جواب آزمایش رو از دست عسل کشیدم و با خوشحالی به سمت خونه ی هانیه اینا پرواز کردم.

دستم رو روی زنگ نگه داشتم.

در باز شد.

تند تند پنچ پله ی حیاط رو گذروندم و داخل شدم.

محکم هانیه رو تو بغلم گرفتم و از سر شادی قهقهه ای زدم.

هانیه: چته بهادر؟

_حقیقت معلوم شد. دیدی راست میگم؟

برگه رو دادم دستش.

_الان هم از اون پسره طلاق می گیری و زن من میشی.

هانیه: آس. به همین خیال باش.

شوکه بهش نگاه کردم.

یعنی چی؟

قرارمون این نبود!

_نامردی نکن هانیه. قرار ما این نبود. تو زدی زیرش.

هانیه: من با تو هیچ قراری نداشتم و ندارم!

_ولی من دوست دارم.

صدای سیلی توی فضا پیچید و یه طرف صورتم به گز گز افتاد.
 دلم گرفت.
 به من سیلی زد؟
 تند تند سرمو تکون می دادم تا شاید این کارش رو یادم بره. اما نمی رفت...
 اشکام چکید و گفتم: هانیه تو داری نامردی می کنی.
 بغلش کردم اما پسم زد.
 هانیه: آقای محترم من شوهر دارم.
 _حرفِ اخرته؟
 هانیه: اره. من اونو دوست دارم. عاشقش شدم.
 سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم وبه سمت در برگشتم.
 از پشت صدام زد: بهادر.
 سرجام ایستادم اما برنگشتم.
 هانیه: دیگه نمی خوام ببینمت.
 سری تکون دادم و گفتم: این بار کل دنیا هم بگردی ، دیگه رنگ من رو نمی بینی.

#پارت_هشتاد

برای هانیه یه اس ام اس دادم: "خدافظ تا ابد"
 سوار ماشین شدم و پام رو محکم روی گاز فشار دادم.
 به سمت جاده چالوس راه افتادم.
 از ماشین ها سبقت گرفتم.
 احساس می کردم به مرگ نزدیک و نزدیک تر می شدم.
 چشمام رو بستم و فرمون رو ول کردم.
 پام رو محکم تر فشار دادم...
 باراد:
 با دیدن ماشینی که با سرعت می رفت، تعجب کردم.

چرا انقدر تند میره؟
 چیزی زده؟
 یه دفعه ماشین رفت رو هوا و چرخ زد.
 با حیرت به اون ماشین آشنا نگاه کردم.
 ب...بهادر بود.
 ماشین رو نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.
 دود از تو ماشینش بیرون می زد.
 در ماشین یه دفعه باز شد و جسم بی جون بهادر روی زمین افتاد.
 چشم های مظلومش، بسته بود.
 دهنم خشک شده بود.
 با اومدن اورژانس، به خودم اومدم.
 بهادر رو با سر و وضع خونی بردن.
 سوار ماشین شدم و دنبال امبولانس راه افتادم.
 به بابا زنگ زدم و خبر رو دادم.
 نکنه بهادر از جریان عقدِ هانیه بو برده؟

#پارت_هشتاد_یک

صدای گریه های مامان و بهادر استرسم رو بیشتر می کرد.
 صحنه ای که بهادر غرق خون بود، از یادم نمی رفت.
 سه ساعت و نیم بود که بهادر تو اتاق عمل بود.
 پرستار ها تندتند وارد و خارج می شدن.
 با پیچیدن صدای بوق وحشتناکی دلم هری ریخت پایین.
 صدای بوق پیچیده بود.
 آب دهنم رو قورت دادم.
 هیچکس حواسش نبود.

وارد اتاق عمل شدم.
 داشتن به بهادر دستگاه شوک می زدن.
 با دیدن این صحنه اشکام ریخت.
 پرستاری با دیدنم اومد سمتم.
 پرستار: اقا برید بیرون لطفا.
 _به لحظه.
 بی اعتنا به اخم هاش به بهادر خیره شدم.
 دستگاه شوک رو کنار گذاشتن.
 ملحفه ی سفید رو روی بهادر کشیدن.
 پاهام سست شد.
 به دیوار تکیه دادم و نشستم.
 دکتر بلندم کرد و روی صندلی ای بیرون از اتاق عمل نشوندتم.
 با گفتن متاسفم به مامان اینا ، رفت.
 صدای زار زدن مامان اینا حالم رو بدتر می کرد.
 آشوبی توی مغزم برپا شده بود که من رو درگیر کرده بود.
 بهادر رفت؟
 به همین آسونی؟!
 صحنه ی ماشین و بهادر غرق در خون و دستگاه شوک، یه سره مثل فیلم تو مغزم رد
 و بدل میشد.
 توانایی حرکت نداشتم. ناتوان بودم.
 موقعی ای که شوک رو به بهادر می دادن، لبخندی روی لبه‌هاش بود.
 لبخند آخرش رو دیدم.
 آخرین لبخند برادرم!
 هق هقم به هوا رفت.
 خدایااااا داداشم کم کشید؟

چرا بهش بیشتر از حد تحملش عذابش دادی؟
چه هیزم تری به آدمات فروخته بود که باهاش بد کردن؟

#پارت_هشتاد_دو

"بهار"

روز خاک سپاری بهادر بود.
نگاهم رو به سمت هانیه چرخوندم.
با شوهر جدیدش، دست تو دست هم اومده بودن!
دلَم برای داداش مظلوم سوخت.
داداشی که به پای عشق سوخت.
بهادر رو از تابوت بیرون آوردن.
باراد و بابا توی قبر گذاشتنش.
رفتم نزدیک. بابا پارچه رو از صورتش کنار زد. چهره اش غمی عجیبی رو فریاد می زد اما لبخندی روی لبش بود.
صورتش سفید تر از قبل شده بود.
موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود.
چرا بهادر یه روزه موهای سفید شد؟
چی باعث شد که انقدر عذاب بکشد؟
چی باعث شد که به آخر خط برسه؟
چشم های بسته اش، قیافه اش رو مثل بچه های معصوم می کرد. بچه هایی که از سر بی پناهی و بی محبتی به خواب ابدی دچار می شدن.
با ریختن اولین بیل از خاک روی بهادر، اشکام ریخت.
خداحافظ داداش مهربونم، داداش غیرتی خودم.
داداش قشنگم.
قلب بزرگت رو کی این طور شکونده که هنوز توی چهره ات غمه؟

هانیه شکونده؟ اره؟
 دیگه میری اما کسی نیست هوام رو داشته باشه.
 چشمام رو بستم تا بیشتر از این اشکم نباره.
 امروز یکی از مهربون ترین و بهترین موجودات از مون خداحافظی کرد.
 یکی از مون خداحافظی کرد که اسمش بهادر بود. بزرگمرد و جوانمرد بود. با وفا و با
 وجدان بود. انسانیت سرش میشد.
 وقتی چشمام رو باز کردم قبر کاملا پر شده بود.
 اشکام رو پاک کردم.
 همه رفتن و ما آخرین نفری بودیم که از بهادر دل کنسیم.
 تو ماشین، تو بغل مامان اشک می ریختم.
 مامان هم اشک می ریخت. امروز پسرش رو، یکی از مرد های خونه اش رو از دست
 داده بود.
 سامیار امروز عجیب اروم بود.
 انگار می دونست غم دارم. انگار درکم می کرد.
 "هانیه"
 به پویا نگاه کردم.
 چشم هاش با برق خاصی به قبر بهادر خیره شده بود. انگار از مرگش خوش حال بود.
 دلم داشت می ترکید.
 تازه فهمیدم که چقدر عاشقشم.
 چرا خودکشی کردی بهادر؟
 چرا تا ابد خدافظی کردی؟
 چرا برای آخرین باری که دیدمت، دلت رو شکستم؟
 چرا انقدر دلم می خواد نباشم؟
 کاش مرگ تو خواب بود و وقتی بیدار می شدم تو بغل تو می بودم.
 اشکام ریخت.

مهربونی هاش، خنده هاش، وجدانش، غیرتی شدن هاش هم مثل خودش قشنگ بود. خدایا، قشنگی زندگی رو ازم گرفتی. می دونم مقصرم ولی کاش زودتر از اینا من رو آگاه می کردی.

انگار قلبم رو خاک کرده بودن.

حسی به پویا نداشتم.

بعد از بهادر باید با مردی بسازم که اصلا دوشش ندارم.

آخرین اس ام اس بهادر رو دوباره خوندم: "دوست دارم هانیه. خیلی دوست دارم. به مولا قسم خیلی می خوامت. درحدم نیستم که بخوام بمونم. میرم و مزاحمت نمی شم. امروز گفتم برم. گورمو گم می کنم و میرم اما بدون دیگه بهادر نیست که بخواد باهات باشه. دلم شکستی ولی حلالت می کنم. باهام بد کردی باز می بخشم. شاید خدا نبخشتم ولی خودم رو از این زمین برمی دارم. کاش یه بار هم که می شد دنیا به سازم می رقصید. شانس باهام یار می شد. کاش منم مثل اون پسره موهام بور و چشم هام ابی بود تا به خاطر بقیه رو پس بزنی..."

اشکام رو پاک کردم.

نفسم به کی حسودی کردی اخه؟ به یه حیوون که تو پوست ادم قایم شده؟

#پارت_هشتاد_سه

پویا دستم رو گرفته بود و ول نمی کرد.

توی ماشین نشسته بودیم و توراها برگشت به خونه بودیم.

پویا با نیش و کنایه گفت: دلم برات می سوزه. عشقش پیرش کرد. نداشت یه آب خوش از گلوش پایین بره. عشقش ولش کرد و رفت پی خوشیش. چقدر این بدبخت وفادار هم بود.

_دهنت رو ببند.

با حرص روم روبه سمت شیشه برگردوندم و به بیرون خیره شدم.

دستش رو روی روم پام گذاشت، عصبی جیغی کشیدم و گفتم: دستتو بکش کنار.

پویا: ز نمی. هر کاری بخوام می کنم.
 اشکام ردی گونه ام سر خورد و پایین چکید.
 پویا پوزخندی زد و گفت: الکی گریه نکن. من مثل بهادر نیستم که ناز تو بکشم و
 قربون صدقه ات برم، چنان می زنمت تا نفهمی از در خوردی یادبوار.
 بهادر از گل هم کمتر بهم نگفت. چقدر دوسم داشت.
 چشم هایی که عین پروانه همه ش روم می چرخید رو یادمه. نگاهی که گاهی نگران
 بود، گاهی هم تشویقم می کرد.
 چشم های مشکی اون کجا و چشم های آبی ای پویا کجا؟!
 چشم های مشکی و معصوم و پاک کجا و اون چشم هرزه و پراز شهوت کجا؟!
 بازم رفتم تو قسمت پیغام های بهادر.
 کاش اون موقع که اینا رو می گفت بی اعتنا نبودم و براش اون جواب رو نمی
 فرستادم.

پیام هاش رو باز دوباره خوندم: [متن پیام]
 "بهادر: برم؟ یعنی واقعا برم؟ کجا برم من؟
 دلم پیش توهه. دلم رو تو دستات گرو گرفتی. من کجا برم؟
 باید کی شبا بخوابم؟ باعشق کی صبح ها بلندشم؟
 بااسم کی لبخند بزوم؟
 به عشق کی ساعت هابه یه جا خیره شم؟ برای کی غیرتی شم؟ برای کی یقه پاره
 کنم؟"
 "من: دیگه نمی خوامت. گورتو از زندگیم گم کن. پویا از هر نظر ازت سرتره. توچی
 داری که پات وایسم"
 "بهادر: اخ هانیه. آخ... احساس می کنم قلبم می خواد منفجر شه. می خواد همین
 لحظه از دنیا خلاص شه"
 "من: بدرک. خب من چیکار کنم؟"

حرفات تموم نشد؟ من نمی خوامت می فهمی؟ تاکی انقدر حقارت و ضعف؟ تاکی انقدر خاری؟

من نمی خوامت پس شرت رو کم کن و برو"

"بهادر: دوست دارم هانیه. خیلی دوست دارم. به مولا قسم خیلی می خوامت.

در حدت نیستم که بخوام بمونم. میرم و مزاحمت نمی شم. امروز گفتم برم. گورمو گم

می کنم و میرم اما بدون دیگه بهادر نیست که بخواد باهات باشه. دلم شکستی ولی

حالات می کنم. باهام بد کردی باز می بخشمت. شاید خدا نبخشتم ولی خودم رو از

این زمین برمی دارم. کاش یه بار هم که می شد دنیا به سازم می رقصید. شانس باهام

یار می شد. کاش منم مثل اون پسره موهام بور و چشم هام ابی بود تا به خاطرم بقیه

رو پس بزنی..."

"من: به سلامت. هرجهنمی می خوام برو"

چشمام از شدت گریه می سوخت.

حالا می فهمم که چقدر احمق بودم.

جراتی که بهادر داشت رو نداشتم. نمی تونستم خودم رو با دست خودم بکشم.

با توقف ماشین به خودم اومدم.

تندی اشکام رو پاک کردم که پویا نبینه.

پویا: پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم.

پویا ماشین رو پارک کرد و بعدش پیاده شد.

پویا: بیا تو.

باکلید در خونه ای رو باز کرد.

وارد خونه شدم.

هیچکس نبود. آب دهنم رو قورت دادم.

پویا هیچکس نیست لباسات رو در بیار. راحت باش.

پیرهنش رو در آورد و با بالاتنه ی لخت روی مبل ولو شد.

بعد از چند دقیقه به سمتم اومد و گفت: توکه هنوز همون جوری وایسادی. حداقل بشین.

_نمی خوام

از ترس، بند بند وجودم می لرزید.

بلند شد و به سمتم اومد. شالم رو برداشتم و من رو تو آغوشش گرفت و شروع به نوازش موهام کرد.

هر لحظه، دستش از کمرم، پایین و پایین تر می رفت.

چشمام رو بستم تا ترس رو توشون نخونه.

یه دفعه روی جفت دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق برد.

جیغی کشیدم. با التماس گفتم: تورو خدا ولم کن. دست از سرم بردار.

پرتم کرد رو تخت...

اشکام رو پاک کردم. بهادر هیچوقت تو دوره نامزدیم این کارو نکرد اونوقت این تو

هفته ی اول...

دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: یا ویز ویز گریه ات رو تموم می کنی یا خودم

تمومش می کنم.

دستش رو برداشت.

از این همه حقارت بغضم گرفت. بلند بلند زدم زیر گریه.

پویا: اه. عر عر نکن دیگه.

دید ساکت نمیشم تو دهنی محکمی زد که باعث شد همراه گریه، پشت سرهم جیغ

بکشم.

پویا داد زد: خفه شو. ببند دهن لامصب رو.

از بی کسی و بی پناهی به آغوش پویا پناه بردم. به آغوش کسی که خودش من رو

ازرده بود.

آروم شدم ولی اشکام هنوز می ریخت.

دست پویا نوازشگرانه روی موهام نشست و گفت: من معذرت می خوام خانومم.
اعصابم ضعیفه. ببخشید.

بهادر اینجوری نبود. مهربون بود. دست روم بلند نمی کرد. بدی ای ازش ندیدم. همه
ش لطف و مهربونی خرج می کرد اما این پویا...
پویا: نفسم. من رو ببخش. مگه مامانم مشکلم ذو بهت نگفت؟
_نه. چه مشکلی؟

پویا: یعنی نگفت که من اعصاب و روانم مشکل داره و سادیسم هم دارم؟
_نه

پویا باعصبانیت نفسش رو فوت کرد بیرون.
پویا: بهش گفته بودم قبل از عقد بگه اما زد زیرش. نمی خواستم چیزی ازت مخفی
بمونه.
بی حوصله روم رو ازش برگردوندم و بایاد بهادر چشمام رو بستم. کم کم خوابم برد.

#پارت_هشتاد_چهار

صدای طنین انداز بهادر توی گوشم پیچید.
صدای قهقهه ای که می زد توی مغزم می پیچید.
نگاهم تو نگاهش قفل شد.
یه دفعه بغض کرد. مظلومانه گفت: بخشیدمتا. برو خوش باش. باهاس زندگیت رو بکن.
پشتش رو کرد و قدم به قدم ازم دور شد.
داد زدم: نرو بهادر. پیشم بمون.
با تکون های پویا بیدار شدم.
عرق کرده بودم. از عرق موهام به گردنم چسبیده بود.
پویا با اخم گفت: خوابشو دیدی؟
با بغض گفتم: اره.
پویا: چرا گریه ات گرفته؟

_دلم بر اش تنگ شده.
 پویا دستاش رو باز کرد و گفت: بیا بغلم.
 سرمو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو ازاد کردم.
 موهام رو اروم اروم نوازش می کرد.
 نمی دونم چرا هم از پویا بدم می اومد هم گاهی اوقات احساس می کردم پشت و
 پناهمه.
 پویا: می دونم ازم خوشتر نییاد و عاشق بهادری اما خودت باهش سرلج گذاشتی.
 خودت بد کردی.
 _من بهادرم و می خوام. بهادرررر.
 صدای گریه ام بلند تر شد.
 پویا: گفتم اعصابم ضعیفه. تو رو خدا کاری نکن که دست روت بلند کنم.
 دید ساکت نمیشم و همه ش گریه می کنم کلافه شد.
 بی حوصله و کلافه بلند شد و گفت: اه. سرم رفت. همش ونگ ونگ می کنی. کمتر عر
 بزن دیگه.
 گریه ام تبدیل به صدای بلندی شد. با صدای بلند کوبیده شدن محکم در، از جام
 پریدم.
 پویا نبود. رفته بود بیرون.

#پارت_هشتاد_پنج

بعد از نیم ساعت پویا اومد.
 دید که آرام شدم، هیچی نگفت.
 پویا: بیا پیتزا گرفتم. از صبح تا حالا هیچی نخوردیم.
 پویا: بلند شو دیگه.
 گیج نگاهش می کردم. توقع این که عادی یا خوب رفتار کنه رو نداشتم. تعجب
 کردم!

شمتم اومد و دستم رو گرفت و اون یکی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد.
به سمت آشپزخونه بردتم.

صندلی رو عقب کشید تا بشینم.

نشستم اما نتونستم تشکر کنم، تشکر از پویا هیچ وقت تو دهنم نمی چرخید.

پویا: نوشابه یا دلستر؟

_نوشابه.

نوشابه ای به سمتم گرفت.

از تو یخچال بطری شیشه ای که محتوای زرد رنگی داشت بیرون آورد.

_این چیه؟

پویا: آبجو. می خوری؟

_نه.

بیبی، چجوری می خواد این زهرمار رو با پیتزاش بخوره؟

آبجو به این تلخی رو یه نفس خورد و دوباره لیوانش رو پر کرد.

در جعبه ی پیتزا رو باز کردم، بوش توی دماغم پیچید.

برشی برداشتم. با برداشتنش پنیر های پیتزا کش اومد.

طعم پیتزاش عالی بود. پنیر زیادش، خوشمزه اش کرده بود.

بعد از چند دقیقه، پویا بلند شد و گفت: من دیگه برم بخوابم. شبت خوش.

_باشه. من به بابام زنگ می زنم بیاد دنبالم.

پویا: لازم نکرده. همین جا می مونی، خودم فردا می رسونمت.

سری تکون دادم.

پویا رفت تو اتاقش و در رو بست.

گوشیم رو برداشتم و به تصویر بهادر خیره شدم.

باید ازت خداحافظی کنم.

عکس های بهادر رو پاک کردم. دیگه نباید چیزی ازش بمونه. زندگی جدیدم بدون

بهادر، ادامه داده میشه.

خداحافظ بهادرم، برای همیشه، برای ابد.
 خداحافظ خوشی شب هام، لبخند روی لبم، آرامش توی قلبم...
 خداحافظ برای همیشه، برای ابد...
 اروم بخواب...
 آروم تر از سکوت شب...
 تک ستاره ی من، از امروز دیگه توی زندگیم خاموش میشی.
 اشکام رو پاک کردم.
 من زن پویام. نباید نامردی کنم.
 به سمت اتاقی که پویا توش خوابیده بود، رفتم. توی بغلش خزیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.
 با دیدن من توی آغوش خودش لبخندی زد و ب*و*سه ای روی پیشونیم نشوند و
 گفت: شب بخیر ماهه من.
 _شب توهم بخیر.
 چشمام رو بستم.
 .
 بعد از چند دقیقه، چشمام گرم شد و خوابم برد...

#پارت_هشتاد_شش

به زندگی جدیدم عادت کرده بودم.
 پویا فقط اعصابش ضعیف بود. تو این مدت کمی که گذشت، فهمیدم مهربون و خوبه
 ولی به شرطی که باهاش راه بیای.
 چندروز گذشته و قرار ما بر این شد که چون هردو ازدواج دوم مون بوده عروسی،
 نگیریم.
 پویا یه زن داشت که به خاطر مشکلات پویا ازش طلاق گرفته بود.
 منم که دیگه بهادری نداشتم...

دیروز جهیزیه ام رو بردیم توی خونه ی پویا و چیدیم.
 امشب یه جشن کوچیک بین خانواده هاست و کارهامون تموم میشه.
 گوشیم زنگ خورد، پویا بود.
 _بله
 پویا: خانومم، آماده باش، دارم میام پیشت که ببرمت ارایشگاه.
 _خیله خب. خداحافظ.
 گوشی رو قطع کردم و حاضر شدم.
 با صدای بوق از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...
 پویا رسوندتم ارایشگاه.
 لباس عروس و ارایش صورتم و موهام رو تکمیل کردن و با اومدن پویا، به سمت خونه
 راه افتادیم.
 خونه ای که قرار بود زیر سقفش زندگی مشترک جدیدی رو شروع کنیم.
 جشن به سادگی و خوشی تموم شد و همه رفتن خونه هاشون.
 "بهار"
 به آسمون خیره شده بودم و ستاره هارو می شمردم. چقدر سخته که امروز چهلم
 داداشمه و عروسی هانیه س.
 باصدای در به خودم اومدم.
 بابا اومد تو و کنارم نشست.
 بابا: بهار
 _بله.
 بابا: تو الان دختر نیستی و همراه خودت یه بچه داری. هیچکس نمیاد شوهرت بشه
 مجبوری کسی که فردا قراره بیاد خاستگاری رو قبول کنی.
 _یعنی چی؟
 بابا: همینی که گفتم. فردا میان خواستگاریت. توهم قبول می کنی. تو دینی که به
 گردن ما رو داری، می تونی اینجوری ادا کنی.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.
 هه! این همه از این دنیا خوردیم. یه دونه دیگه هم روش.
 داخل اتاق باراد شدم.
 باراد با لحن تندی گفت: چیه؟ چی می خوای؟
 _بابا به زور می خواد شوهرم بده.
 باراد: خب به من چه. کار خوبی می کنه. کی میاد یه زن و بچه رو بگیره؟ تو دیگه
 دختر نیستی بهار، اینو بفهم. حالا هم گورتو گم کن. اعصاب ندارم.
 با بغض به اتاقم برگشتم.
 سامیار رو تو بغلم گرفتم و گریه کردم.
 دلم برای بهادر و سام که دیگه نبودن، تنگ شده بود.
 کاش بودی بهادر. کاش بودی...
 اگر بهادر بود نمی زاشت یه تار موم هم به کسی بدن.
 اگر بهادر بود تا الان بابا رو راضی کرده بود تا شوهرم نده.
 بهادر هوام رو داشت و من بهش بدی کردم.
 چقدر با باراد مسخره ش می کردیم. چقدر اذیتش می کردیم. چقدر مواظب مون بود
 و نفهمیدیم. دوست مون داشت و نفهمیدیم. از جون و دل برامون مایه گذاشت و
 نفهمیدیم. تو سختی ها کنار مون بود و ما کنارش نبودیم. هوا مون رو داشت و هواش
 رو نداشت.
 اروم مون می کرد و ما بی اعتنا از اون آشوب توی مغزش می گذشتیم.
 میگن وقتی یه چیزی رو از دست بدی، تازه قدرش رو می فهمی. درست می گفتن.
 من تازه قدر داشته هام رو فهمیدم.
 چقدر دلم می خواست زمان به عقب برگرده، اما پشیمونی فایده ای نداره.
 از بس گریه کردم، سامیار خوابش برد.
 سامیار هرچی بزرگ تر می شد، بیشتر و بیشتر شکل و شمایل سام رو می گرفت.
 خب شد به امیر نرفت. بهتر که به عموش رفته. عمو سامش حرف نداره.

#پارت_هشتاد_هفت

یه روز به یه چشم به هم زدن گذشت و ساعت ده شب شد.

صدای زنگ در اومد.

بدبختی هام پشت در بود.

بدبختی هام اومد سراغم.

در باز شد و صدای سلام و احوال پرسی پیچید.

رفتم بیرون و سلام کردم.

فقط یه پیرمرد نشسته بود.

کنار گوش بابا گفتم: پس پسره کو؟

بابا: این قراره شوهرت شه.

ی...یعنی چی؟!

یه پیرمرد؟!

من و این پیری زیر یه سقف زندگی کنیم؟!

اشک توی چشمام دوید.

به اتاقم پناه بردم و درو قفل کردم.

به ساسان زنگ زدم.

ساسان: جانم؟

_ساسان...من...من و می خوان...به یه پیرمرد بدن.

هق هقم بیشتر شد.

ساسان با لحنی عصبی که سعی داشت کنترلش کنه، گفت: الان میام اونجا. کار

اشتباهی نکن. اومدم.

گوشی رو قطع کرد.

پنج دقیقه هم نشد که صدای زنگ در بلند شد.

در اتاق و باز کردم و دویدم سمت در.

در روباز کردم.

ساسان از پله ها بالا اومد و با چشم هایی سرخ و موهای بهم ریخته، جلوم ایستاد.

با اخم گفت: که می خواهید شوهرش بدید!

بابا: ساسان برو. اعصابت رو ندارم.

ساسان داد زد: نمیرم. یعنی چی؟ به پیرمرد اخه؟

بابا هم مثل ساسان داد زد: کی میاد یه زن و بچه رو برداره ببره؟ تو میای بگیری؟

هان؟ تو میای؟

ساسان: اره. اره. میام.

ساسان رو به باراد کرد و گفت: غیرت کجا رفت؟ ترس از بهادر بود که مراقب بهار

بودی؟ حالا که بهادر رفته بی غیرت شدی؟

ساسان روبه من با آرامش گفت: گریه نکن. وسایلتو جمع کن، با بچه بیا بریم.

وسایل هامو تندی جمع کردم و با سامیار رفتم پیشش.

با اخم رو به بابا گفت: حاجی. اجازه دارم عقدش کنم؟

بابا از خدا خواسته گفت: اره.

هه! انگاری حلوا بودم که خیراتم می کردن!

مثل توپ تو دست های این و اون میوفتادم.

#پارت_هشتاد_هشت

سوار ماشین ساسان شدیم و راه افتادیم. یه بند اشک می ریختم. به نیم رخ جذاب

ساسان نگاه کردم. اخمی روی پیشونیش بود.

یه غریبه ی آشنا به دادم رسید!

ساسان دوست هانیه بود.

با باراد هم توی والیبال هم تیمی بود. چندبار بیشتر ندیده بودمش.

_تو مطمئنی که می خوای یه عمر پای من باشی؟

ماشین توقف کرد.

ساسان توی چشمام خیره شد و محکم و جدی گفت: من از همون بار اول عاشقت شدم.

_خب...چرا جلو نیومدی؟

ساسان: اون موقع می دونستم که با امیر دوستی. نخواستم بین تون قرار بگیرم.

سامیار ساکت و اروم تو بغلم خواب بود.

تکونی خورد و سرش رو توی آغوشم، فرو برد.

بعد از نیم ساعت، جلوی خونه نگه داشت.

ساسان: اینجا خونه ی بابامه. باید درباره ی توبهشون بگم. میای تو یا نه؟

_نه. نمی تونم بیام.

ساسان: باشه.

مراقب خودت باش. گوشیم روشنه. اگر چیزی شد زنگ بزن. سوییچ هم بگیر در

ماشین رو قفل کن یهو کسی مزاحمت نشه.

سری تکون دادم و سوییچ رو از دستش گرفتم. ساسان رفت و تنها موندم.

قفل مرکزی رو زدم.

یاد حرف های اون پیشگو افتادم.

دوتا چیز ازم گرفته شد و دوتا چیز بهم داده شد.

بهادر و سام رو از دست دادم و به جاش سامیار و ساسان رو بدست اوردم.

یه ساعت و نیم گذشت که ساسان اومد بیرون.

لبخند زنان تقه ای به شیشه زد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

ساسان: راضی و خوشحالن. می خوان تورو ببینن.

_همه چی رو بهشون گفتم؟ گفتم من بچه ی کسی رو دارم؟ گفتم دختر نیستم؟

گفتم دوبار عاشق شده بودم؟ گفتم؟

ساسان لبخندی زد و گفت: اره. گفتم. راضی شدن.

#پارت_هشتاد_نه

با دست ها و پاهای لرزون وارد خونه شدم.
 استرس شدید داشتم. اگر قبولم نکنن باید با اون پیرمرد ازدواج کنم.
 وارد خونه شدیم.
 چهره ی مهربون و پر محبت، پیر زن و پیرمردی از استرسم کم کرد.
 با خوشرویی به سمتم اومدن.
 سلامی کردم که با لبخندی جوابم رو دادن.
 سامیار هم همون لحظه بیدار شد.
 کمی نشستیم.
 بابای ساسان: می تونی من رو بابا یا آقاجون صدا کنی.
 سری تکون دادم و لبخندی زدم.
 مامان ساسان: منم می تونی مامان مهری صدا کنی.
 لبخندی زدم.
 ساسان کمی معذب گفت: خب...چیزه...کی عقد کنیم؟
 آقاجون: شیش ماهه به دنیا اومدیا. حالا عقد هم می کنید.
 ساسان: فردا عقد کنیم.
 آقاجون سری از روی تاسف تکون داد و گفت: خیلی عجولی. خيله خب فردا عقد می کنید.
 ساسان تندی گفت: هفته ی دیگه هم بریم سر خونه زندگی مون.
 آقاجون خنده بلندی کرد و گفت: باشه.

#پارت_نود

ساسان باخجالت لبخندی زد و دستی توی موهایش برد. سرشو کج کرد و گفت: بامن عقد می کنی؟

موهانش به سمتی که سرش خم شده بود، ریخت.
 برای سه ثانیه دلم برآش ضعف رفت.
 ساسان: عقد نمی کنی؟
 _می کنم.
 نیش ساسان تا ته باز شد و یه دفعه محکم بغلم کرد.
 _ولی.
 ساسان: ولی چی؟
 _به شرطی که تیپت رو درست کنی.
 ساسان نگاهی به تیپش و لباساش انداخت و گفت: مگه لباسم چشه؟
 _خیلی جلفه.
 نگاهی به ساسان انداختم. با دیدن چشمای گشاد شده و دهنی که از تعجب باز بود،
 خندم گرفت.
 _اخره شلوار پاره به پسرا نمی خوره.
 ساسان سرفه ای ساختگی کرد و گفت: باشه ولی خب باید از چیزهای کوچیک شروع
 کنم تا بتونم بهشون عادت کنم.
 _به من ربطی نداره باید درست شی. از همین اول.
 ساسان: باشه.
 لبخندی زدم و گفتم: حالا بدو برو یه چیز درست حسابی بپوش.
 ساسان عین بچه های حرف گوش کن، بی چون و چرا دوید سمت اتاق.
 نگاهم به اقا چون افتاد.
 لبخندی روی لبش بود. باصدای که تهش کمی شادی موج می زد گفت: خوبه. از الان
 داری عوضش می کنی.
 بعد از پنج دقیقه ساسان اومد.
 ابهتش من رو در بر گرفته بود.
 مدل موهانش رو عادی کرده بود و به سمت بالا داده بود.

تیپ مردونه و شیک زده بود. به معنای واقعی نفس گیر شده بود. تیشرت مشکیش با اون چشم های نافذ مشکی، هماهنگی خاصی داشت.
 اخمی که روی پیشونیش بود، بدجور ابهت بهش بخشیده بود.
 ساسان: خوب شدم؟
 _عالی شدی.
 هنوز محوش شده بودم.

#پارت_نود_یک

آخرین برگه هم امضا کردم.
 ساسان ب*و*سه ای روی پیشونیم زد و گفت: دیگه عشق خودمی. مال خود
 خودمی.
 لبخندی زدم.
 بادیدن نوری(مادر امیر یاهمون ارش _ نامادری سام) که یه گوشه وایساده بود، ترس
 برم داشت.
 نگاهم رو که روی خودش دید، به سمت مون اومد.
 نوری: پسر رو انداختی زندون حالا داری عروسی می کنی؟!
 _من ننداختم. اون سام رو کشت، من که نکشتم.
 دست نوری رفت بالا تا روی صورتم بشینه اما ساسان محکم دستش رو گرفت و گفت:
 خانوم نسبتا محترم، اینجا طویله نیست که صدات رو گذاشتی پس کله ت.
 از این جواب ساسان، تعجب کردم.
 گرمای دست ساسان توی دستم حس کردم.
 محکم دستم رو گرفته بود. احساس امنیت بهم دست داده بود.
 از نوری متنفر بودم. سام بیچاره رو چقدر عذاب داده.
 زنیکه ی نکبت.

با یاد کاری که برای خوردن حلوای خواهرش کرده بود، اخمام رفت توهم. توی ختم خواهرش، به خاطر این که سام بهش حلوا نداده چقدر غربتی بازی کرده. ساسان دستم رو کشید و از محضر خارج شدیم. بقیه هم خارج شدن و بعد از برپا کردن جشن کوچیکی، هرکسی رفت سر خونه زندگی خودش. لباسم رو از تنم در آوردم و رفتم تو حموم. موهام و بدنم رو شستم و اومدم بیرون. لباسام رو پوشیده بودم و داشتم موهام رو خشک می کردم که ساسان اومد تو. حوله رو ازم گرفت و گذاشت روی تخت. سشواری برداشت و شونه رو ازم گرفت و شروع به خشک کردن موهام کرد. با لبخند موهام رو شونه می کرد و زیر لب قربون صدقه ام می رفت. ساسان: دوست دارم. خیلی زیاد. لبخندی روی لبم اومد. این هم آرامشی بعد از طوفان بود! به امسال فکر کردم. اتفاقات زیادی افتاده بود. هانیه و من عروسی کردیم. امیر یا همون آرش به جزاش رسید. پریوش هم که جدیداً خبرش اومده بود که عقد کرده. باراد هم که به زندگیش ادامه می داد. فقط سام و بهادر بودن که این وسط سوختن. چهره ی سام و بهادر از جلوی چشمام ناپدید نمی شد. دیشب خواب دیدم که هردو کنار هم وایساده بودن و لبخندی روی لب هاشون بود. انگار هردو به آرامش رسیده بودن، چشم هاشون آروم و قرار داشت. لبخند غمناکی روی لب هاشون بود.

دو نفر سر یه بازی مسخره از این دنیا رفتن. سر عشق از همه دور شدن. به خاطر آشوبی که توی زندگی شون اتفاق افتاده بود، کنار کشیدن.

یکی کشته شد و دیگری خودش رو کشت.

تلخ است بازی روزگار.

یکی غم می کشد و دیگری می خندد...

پایان

پیشنهاد می شود

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین 8.nazy |)

رمان جنگل خیال jasmine |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)